

آلبرکامو

طاعون

ویرایش جدید

ترجمہ رضا سید حسینی



انتشارات البرکام

آشنایی با
آلبر کامو و آثار او
آندره موروا^۱

۱

طرح ساده‌ای از زندگی

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الحریری و مادری اسپانیایی به دنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در سال ۱۹۱۴ کشته شده بود) در يك محله فقیرنشین الحریره به سر برد. خود او گفته است که آفتاب الحریره و فقر محله بلکور^۲ چه مفهومی برایش داشت فقر مانع این شد که فکر کنم زبر آفتاب و در تاریخ، همه چیز خوب است. آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه چیز نیست. فقر، احترام به رنج و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما نه آن همدردی بد ادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می‌کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «حیران» است. پسند خاطر عربری «کامو»، قناعت و بی‌پیرایگی بود در جریره فقر، خود را در حانه حویس احساس می‌کرد.

۱. این مقاله از کتاب De Proust à Camus اثر آندره موروا ترجمه شده و برای نخستین بار در شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ دوره است و چهارم محله سخن چاپ شده است.

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیایی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصالتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگت. در کامو به میزان زیادی روحیه کاستیلی وجود داشت. می‌گوید نوعی کاستیلی بازی که به من آسیب رساند ... شاید، اما در عین حال در ایحاد احترام نسبت به او سهمی داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب انسان عاصی^۱ را بنویسد، کتابی که میانه او را با چند تن از دوستانش به هم زد و عده‌ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیایی است در او فراوان بود اما تنها یکی از حسه‌های آن را هرگز نشاخت و آن، حرص و آرز بود. شرافت، او را از «کیسه» که شرور می‌کند و از «خرسندی» که بلاهت می‌آورد، به دور نگه داشت. «روزه مارتین دوگارا»^۲ از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می‌زند. من این حالت را فقط در چند صفحه انگشت شمار آثار او مشاهده می‌کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی‌پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می‌شد، می‌توانست بر آن غلبه کند.

خورشید مایه آن بود. ما آدمهای باران و نه و نامدادان بیخ‌ورده به رحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر محسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الحزایری‌های تعید شده سرسختانه اصرار دارند که در جنوب بمانند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چسب آب و هوایی را دیده باشد، به می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. من عرق در عذاب زندگی می‌کردم و همچنین در نوعی لذت او با «این رستمان یگانه، پرنالو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظه زندگی ارزش معجز آسا و چهره جوانی جاودانه‌اش را به او می‌بخشید.

در این باره باید عروسی در تیارا^۳ را خواند:

در زیر خورشید نامدادی شادی عطشی در فضا معلق است... من در اینجا آنچه را که حلال و شکوه نام دارد درک می‌کنم. حق دوست داشتن بی حد و حصر در دنیا تنها یک عشق وجود دارد، در آغوش

1. Homme Révolté

۲. Roger Martin du Gard نویسنده فرانسوی.

۳. Noces à Tipasa اثر آلر کامو.

کشیدن تر یک رن، و نیز در برگرفتن این شادی عرب که از آسمان
آبی به سوی دریا سرازیر می‌شود. سبب لطیف است و آسمان آبی.
من این زندگی را بی‌فیدانه دوست دارم و می‌خواهم آزاده از آن
سحر بگویم. سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس عبودیت
کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مانع عبودیت
باشد. چرا، چیزی هست این آفتاب، این دریا، دلم از جوای آکنده
می‌شود و سبب از طعم نمک و از نمای گسرده‌ای که در آن لطافت و
جلال، نارنگ‌های زرد و آبی در هم می‌آمیزد.

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، ریاضت شور حواس زریده را
دارد در مائده‌های رمبسی، اما لطیف تر و سالم تر.

می‌شد انتظار داشت که این تماس با روشایی و آب، مردی بیرومند به بار
آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دستان، در دبیرستان سپس در
باشگاه ورزشی دانشگاه الحریره، او ورزشکار و باربکی برجسته فوتبال شد. در
عین حال، در کار معری هم ورزیده بود؛ ژان گریه^۱ استاد فلسفه‌اش که پیوسته
استاد و راهنمای او باقی ماند، به ارزش وی پی برد و او را به سوی تحصیلات
عالی سوق داد. اما ربه‌های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و
آسایشگاه پیدا کردند؛ لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضی است که ما را به
خودمان باز می‌گرداند. من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، زیرا فیاضی که
عکس هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافه‌ای مردی اسوار و نادان است که
چهره‌ی چین خورده‌اش ما را در برابر سؤال قرار می‌دهد و با قدرت تکامل
می‌دهد. می‌گوید: «لحاحتی سنگین و کور».

حیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می‌خواست شادی زندگی خود
را بار گوید: کمی مانند هگوت، اما با حسرت دور از روماتیسم فقر از دست رفته
سرچشمه‌ی نوع او در این دیبای تهیدستی و روشایی بود. بیست و دو سال بیشتر
نداشت که مجموعه‌ی مقاله‌های پشت و رو^۲ را درباره‌ی این چهره‌ی دو گانه‌ی اشیاء

1. Jean Grenier

2. Envers et Endroit

فراهم آورد. سبک او با پختگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالیه را دربارهٔ پلوین^۱ و اگوستین قدیس^۲ (رابطهٔ یونانی‌گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست‌اندرکار شد. به نظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی ژان گریه، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثنا ازدواج کرده بود؛ ازدواج اول چندان پایید. در حرب کمونیست نام نوشت و سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حرمی زاده شده بود. می‌گفت: در کارهای بزرگ پرنسیب لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است. و در یادداشت‌هایش^۳ می‌نوشت: عقاید کلی بیش از هر چیزی مرا آزار داده است. و این مرا به یاد جملهٔ آلن^۴ می‌اندازد: همهٔ عقاید کلی نادرستند و این یک عقیدهٔ کلی است. دنیا در نظر او نه تفسیر شده بود و نه قابل تفسیر. او نه مسیحی بود، نه مارکسیست و نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشمکر بود؟ آری، اگر روشمکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند. از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نگرد. هرمنند بود؟ بی‌شک، هر چند که خودش در آن شک دارد. در بیست و سه سالگی دستخوش این احساس صریح است که دیگر در هنر کاری برای انجام دادن نیست فقط عمل باقی می‌ماند و ماجرا در یادداشت‌هایش مصرعی از «گونه» را می‌نویسد: عمل همه‌چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست در هر حال، اگر قرار است نویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، نه اصفافهٔ زندگی‌اش. هرمنند بزرگ، بیش از هر چیز، زندهٔ بزرگی است. شغل آتوزگاری در سیدی بل - عباس^۵ را رد می‌کند تا خود را متحجر نکند.

در سال ۱۹۳۸ وارد روزنامهٔ آلژر رپوبلیکن^۶ می‌شود که پاسکال پیا^۷ اداره‌اش می‌کند. در همان سال کالیگولا را می‌نویسد و طرح بیگانه و اصفافهٔ سیزیف را می‌ریزد. از همان زمان، با پیشرسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. طاعون به صورت طرح اولیه در یادداشت‌های همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد

1. Plotin

2. Saint - Augustin

3. Carnets

4. Alain

5. Sidi - Bel - Abbés

6. Alger républicain

7. Pascal Pia

جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع بررگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه افکاری بیشتر معر او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی نامه' مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دوباره ازدواج می‌کند و به پاریس می‌رود و در روزنامه' پاری سوار^۱ مشغول کار می‌شود سپس در نهضت مقاومت کما^۲. در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامه' کما می‌شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در یک چشم به هم زدن، موفقیت در نثار، او را به صورت یکی از نویسندگان سرشناس جهان در می‌آورد. در طرف پنج سال خوانندگان بی‌شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۴ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من درباره' «سارتر و کامو» سؤال می‌کردند که گویی نسل جوان آنها را با هم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می‌شناخت. حقیقت این است که کامو پیوسته شایسته' اندیشه' بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، اسان عاصی کار آن دورا به قطع رابطه می‌کشاند.

در حوالی سالهای ۵۷ - ۱۹۵۶ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به میخان آمده است، هر دو گروه را به متارکه' جنگ دعوت می‌کند. در سال ۱۹۵۷ جایزه' نوبل می‌گیرد. دلیل آن ارزش آثار اوست و نیز شخصیت خود او؛ و هم چنین علاقه' آکادمی سوئد به این که در برابر نفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به یک الجزایری بی‌کیسه و بی‌عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می‌رفت، باسراها و حمله‌هایی را توجیه او می‌سازد. به ژان کلود بریسویل^۳ که در این باره از او سؤال می‌کند، پاسخ می‌دهد که این طبیعی است: آنها مرا دوست ندارند اما این دلیل نمی‌شود که من تقدیرشان نکم در این دلاوری سهمی از سیحیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می‌ترکد، او را بر روی یکی از حاده‌های فرانسه می‌کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود. به شکافی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یادآوری کنیم که. آنان که خدایان دوستشان دارند،

1. Paris - Son
2. Combat
3. Jean Claude Brisville

جوان می‌میرند. خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگت، در سرعت زیاد و بی‌درد و رنج انجام گرفت. چه چیزی را جاودانگی می‌توانم نامید، جز آنچه پس از مرگ ادامه خواهد یافت؟ از کاموی فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودانی پردازیم.

۲

افسانه سیریف

باید با افسانه سیریف آغار کرد. این نظم تاریخی نیست. اما برای آثار اولیه کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همه آنها در متنی اندیشه‌های جوانیش بود. از کالیگولا تا طاعون فقط انسان عاصی آغازگر فصل تازه‌ای بود. افسانه سیریف شامل جوهر اندیشه‌هایی است که بیگانه نیر به او الهام داد. کتاب اندیشه است به زبانی بسیار فشرده، که در سراسر یک نسل اثری ژرف و مداوم باقی گذاشت.

خدایان، سیریف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قلعه کوهی بعلتاند از آنجا سنگ با رزمی که داشت پایین می‌افتاد. آنها به دلایلی پی برده بودند که هیچ نسبی و حشمت‌ناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی بشری است. ما در روی این کرهٔ خاک می‌کنیم بحر کاری بیهوده و بی‌امید؟ انسان‌ها زندگی کوتاه و بیگانه‌شان را صرف چه می‌کنند؟ برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به همان روال. اگر به روز کار موفق تویم که صخره را تا قلعه بالا ببریم، آنگاه یک بیماری یا یک جنگ، دوباره به پاس رهاش می‌کند. و در هر صورت. این ماحرا با مرگ که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی‌معنی این اعتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف سرنوشت بشر. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه حنایتی؟ در این جهان غازی از آرزو، انسان خود را بیگانه احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در خانهٔ خودش نیست. این جهان به برای پاسخ‌گویی به آرزوهای او ساخته شده است و نه برای یاداش دادن به کوشش‌های او.

گیختگی بین انسان و زندگی، بین هنرپیشه و صحنه دقیقاً همان احساس پوچی است. پوچ، از این مقابله بین ندای اسان و سکوت بی منطق جهان زاده می شود. از لحاظ منطقی، این احساس می بایستی اسان پوچ را به سوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا اسان شریفی که تقلب نمی کند. پس از دانستن این که زندگی به درد نمی خورد، می تواند به زندگی ادامه دهد؟

با این همه، خودکشی ها نادر است. آیا بین برداشتی که اسان از زندگی خود دارد، با حرکتی که برای ترک آن می کند، هیچ رابطه ای وجود ندارد؟ اولین پاسخ این است که در وابستگی اسان به زندگی، چیزی بسیار قوی تر از یک فلسفه وجود دارد. قضاوت جسم، بر قضاوت روح می چربد، و جسم در برابر نابودی، عقب می نشیند. پستی از آن که به اندیشیدن عادت کسم به ریستی عادت کرده ایم. در اغلب موارد، باید روح جسم را گول بزند تا او را وادار به حرکت مرگ آور بکند. فشار دادن روی ماشه به خودی خود آسان است و ظاهراً بی ضرر. به محض اینکه بدن پی برد، مقاومت می کند.

همچنین گریزگاهی وجود دارد: امید یک زندگی دیگر. که سعادت آمیز خواهد بود و باید به آن ارزش داد (رستگاری مسیحیان) یا تقلب کسانی که زندگی می کنند، نه برای خود زندگی، بلکه برای مقصود والایی که از زندگی فراتر می رود. این والایی ظاهراً مفهومی نه زندگی می دهد ولی به آن حیات می کند. مثلاً کسانی که می گویند: «آری، زندگی من از دست رفته است، اما من برای عدالت مبارزه کرده ام و روزی عدالت پیروز خواهد شد، و این پیروزی پس از من مفهومی به عمل من خواهد داد، تقلب است. زیرا مرگ مطلق است. عدالت پس از مرگ کسی، برای دیگران است. با وجود این همه طوری زندگی می کنند که گویی هیچ کس نمی داند که باید مرد. در زیر روشایی مرگبار این سرنوشت، پوچی ظاهر می شود در برابر محاسبات خوبی که زندگی ما را تربیت می دهد، هیچ اخلاقی و هیچ کوششی پیشاپیش قابل توجه نیست. بازم تقلب است زیرا تمام شریعت هم، مانند فرد، سیریف است. اگر صحرة آزادی را بالا می برد، به محض این که آن را به قله رساند، صحرة بار پایی می غلطد.

احساس پوچی وقتی زاده می شود که این ظواهری که واقعیت را از ما پنهان می داشتند فرو ببرند. بیشتر مردم مدت های دراز زندگی کرده اند بی آنکه

به آن بیندیشند. فقط در یکی از روزها، «چرا؟» سر برمی دارد و در خستگی حیرت‌آلود، همه چیز اعلاز می‌شود. وقتی که من این حمله را می‌نویسم، شبح کامو وادارم می‌کند دیوارهای پوچی را که احاطه مان کرده است لمس کنم. آری، نوشتن برای چه؟ این همه کار کردن برای چه؟ حال که چند سال دیگر، و شاید فردا، باید مرد، مرای شهرت؟ اما شهرت مشکوک است و اگر بعد از من دوام یابد، من چیزی از آن نخواهم فهمید. از سوی دیگر، خیلی زود، نوع جامعه‌ای که می‌تواند به چسب نوشته‌هایی غلافه‌سند باشد از میان خواهد رفت، و روزی عم خود کرهٔ زمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت، ما به خاطر آینده زندگی کرده‌ایم. فردا - در آینده - با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمید، فردا همیشه فردا، در حالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می‌برد و می‌فهمد که زمان بدترین دشمن اوست. طعمیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.

پوچی، نه در انسان است و نه در دنیا، بلکه در همزیستی این دو است. آنچه یوچ است، عبارت است از مواجههٔ این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و محرم، به طور تصادفی می‌چرخند و هرطور که می‌تواند درهم می‌آویزند، با آن تمایل سرگشتهٔ وضوح که ندای آن در اعماق وجود انسان طنین انداز است. فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر خویشی را بر آن زدن و اندیشه‌های خود را در آن محکم ساختن. در این صورت، ما چه می‌فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره‌ها، این درخت‌ها؟ این ریح‌ها؟ چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را شناس»، سقراط، بیست از «پرهیزکار باش»، اعتراف‌کننده‌های ما ارزش دارد؟ باری‌های سه‌پهلو دربارهٔ تیره‌روزی‌های بزرگ.

راه حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید بر اشعار به پوچی باید فائق شد این آنگاهی به خودی خود هیچ فاعده‌ای را برای «عمل»، الفاسی‌کند. اما عصیان برمی‌انگیزد. بر این دلیل مصحح که انسان را با همهٔ آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی‌سقطی دنیای اطراف او، مسلط شد زیستن، رنده داشتن پوچی است. رنده داشتن آن قبل از هر چیزی عبارت از نگاه کردن به آن است. فردایی وجود ندارد این خود واقعی‌نی است. پس زندگی برای آینده در میان

نیست. بر حورداری از لحظه هیجان، و غنای دنیا، بارگشت به عروسی تپازا، ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هر دو. لذت بردن از تداوم حال؛ چنین است کمال مطلوب پوچی. هیچ منظره‌ای زیباتر از منظره دکاوت نیست در حال درگیری با واقعیتی که بر آن پیشی گرفته است.

زیرا سیریف وضع فلاکت باز خود را می‌شناسد. روشن‌بینی که باید مایه عذاب او باشد، در عین حال پیروزی او را به انجام می‌رساند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که بر اثر نفرت، بر خود فائق شود. کامو در این جا با پاسکال همصدا می‌شود: عظمت انسان در این است که می‌داند که خواهد مرد. عظمت سیریف در این است که می‌داند صحره باز پایین خواهد غلصید. این واقعیت حردکننده، چون شناخته شده است زوال می‌یابد. کامو شیفته اودیپ سوفوکل است و می‌گوید: به رغم این همه عذاب سالخوردگی من و عظمت روحم و دارم می‌سازد نساوت کنم که همه چیز خوب است. این گفته مقدس است. او از سرنوشت، یک مسأله انسانی می‌سازد که باید بین انسان‌ها حل شود.

من سیریف را در داسه کوه رها می‌کنم! بار سنگین او را پیوسته باز می‌یابم اما سیریف وفاداری متعادلی با تعلیم می‌دهد که مگر خدایان است و صحره‌ها را بلند می‌کند. او هم نساوت می‌کند که همه چیز خوب است. این جهانی که از این بی وفاداری ندارد، در نظر او نه می‌حاصل است و نه بی ارزش. هر حبه این سنگ هر درخشش فلزی این کوه آکنده از شب، تنها برای او دنیایی می‌سازد همان تلاش نه سوی قله‌ها کافی است که قلب انسان را آکنده کند. باید سیریف را خوشحالت شمرد.

همچنین باید تأثیر این کتاب را که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد در فرانسویان جوان به یاد آورد. هرگز دنیا آن همه بوج خلوه نکرده بود. جنگ، اشغال، پیروزی ظاهری حتوت و بی عدالتی، همه آنها حس ترین نکدیب را از دنیایی منطقی عرضه می‌کردند. سیریف یعنی بشر، در آغاز قرن، صحره خود را به بالاترین نقطه شیب محتوم بالا برده بود. پیش از ۱۹۱۴ همه چیز روبه راه بود،

اما لافل در فراسه اوصاع بهتر جلوه می‌کرد. امید و پیشرفت هنوز کلماتی پر معنا بودند. جنگ اول، در مدت چهار سال صحره را به پایین ترین نقطه برگردانده بود، اما سیریف دلاورانه، کار جاودانه خود را از سر گرفته بود. جنگ دوم امیدها را بر باد داده و صخره همه چیز را در زیر خود له کرده بود. سیریف در زیر آوارها، بی قدرت و بی جرأت بر جای مانده بود. آنگاه این صدای جوان برخاست و گفت: آری، دنیا پرچ است، پوچ است نه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن. روشن است که به حرف او گوش دادند چنین بود و یا هیچ.

۳

رمان‌ها

نمی‌بایستی این عنوان را نویسم. رمان‌ها ... بلکه «اندیشه‌های محسم» بهتر بود. سرگذشت‌های کامو عم «اخلاقیات» هستند. او در این سرگذشت‌ها، مقاله‌های خود را به صحنه می‌آورد. بیگانه، افسانه سیریف محسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکسواخت يك جوان الحرایری هستیم: «مورسو» کارمند دوت پایه دفتری، مادرش می‌میرد و او مادر را به خاک می‌سپارد. با يك دختر جوان ماشین نویس به نام ماری طرح دوستی می‌ریزد. به افسوس دردناکی احساس می‌کند و نه عشق پرشوری بیدار می‌شود. یکشنبه در بستر می‌ماید، بیش از آن دچار تسلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم مرغ نیمرو می‌خورد و سیگار می‌کشد، حتی نمی‌توان گفت که دلتنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به هدر می‌دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدفین مادرش، محقرانه، بی هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کله‌اش را با دستمالی پاک می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آتش می‌زند». مورسو پاسخ می‌دهد: «آری...»

کمی بعد از من پرسید: «مادر شماست که آن نوشت؟» من باز گفتم: «آری.» «پیر بود؟» جواب دادم: «آی...» چون که رقم دقیق را نمی دانستم.

در اطراف او بوی پهن اسب کالسکه پیچیده است و بوی وری و بوی کندر. او فقط فکر می کند که کی همه این چیزها تمام خواهد شد و او خواهد توانست به الحریره برگردد و به بستر برود و دوازده ساعت بخوابد تمام شد، دامان به خاک سپرده شد. خلاصه او انسان پوچ پیش از عصبان است، یعنی شبه همه انسان ها و عرق در زندگی روزمره که نمی بیندش.

سپس فاجعه وارد این زندگی تیره می شود. مورسو، بر اثر حرکتی غیرارادی و ناشیانه، با طباچه ای که ریقی به او داده است عربی را می کشد. اینک دستگیر شده، به زندان افتاده است و محاکمه اش می کند، همه کس: وکیل، دادستان و قاضی، او را به صورت یک بیگانه می بیند چون که مؤدبانه دروغ نمی گوید. جامعه از او واکنش های قراردادی انتظار دارد و کیلش که می خواهد مورسو را «اهلی کند» و به عنوان آدم طبیعی به جامعه بفولاند از او می پرسد:

مادرتان را دوست داشتید؟ موکلش جواب می دهد:

البته ماما را دوست داشتم اما این دلیل نمی شود. همه ادماهای سالم کم و بیش در آرزوی مرگ کسانی هستند که دوستشان دارند. وکیل به او التماس می کند که این حمله را پیش بازپرس تکرار نکند. با وجود این، مورسو این کار را می کند و همه، هیئت قضات، دادستان و الحریره ای ها خودشان را در معرض تهدید می بیند.

چرا در معرض تهدید؟ زیرا این مرد که حقیقت پنهانی را می گوید خطری شمرده می شود. خطر اینکه بشریت را بیدار کند و نه بی حسی خودش آگاه سازد. مورسو مراحم است. نقشی را که همه بازی می کنند، او بازی نمی کند. و هر چه تکرار می کند: من مثل همه هستم، بیشتر مایه حشم می شود. آنچه حقیقت دارد، احساسات است نه کلمات. دادستان می گفت که در حقیقت من نه ذره ای روح دارم و نه ذره ای انسانیت و نه یکی از اصول اخلاقی محافظ دلهای مردم مورد قبول من است. جامعه ای که بر پایه دروغ های بجا بنا شده است این بیگانه را که جزو آنها

نیست و نمی‌خواهد باشد، دور می‌اندازد. «مورسو» به مرگ محکوم شده است. آنگاه برگشتی به وقوع می‌یوندد. انسانی که می‌خواهد بمیرد، وقتی که به دیوارهای پوچی فشرده می‌شود، اغلب به امیدی چنگ می‌زند: نجات از چنبر دستگاہ عدالت، از راه فرار و یا بخشودگی. اما «مورسو» صورت محکم انسان پوچ است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دبیای دیگر را برای او می‌آورد «مورسو» به او پاسخ می‌دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می‌گوید: شما چشم دلنجان کور است. من برایتان دعا خواهم کرد. ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می‌شکند. بقیه‌لیاده او را گرفتم هرچه را که در دل داشتم، با جهش‌هایی آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم. وقتی که او رفت آرامش پیدا کردم. گویی این خشم شدید مرا از بدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از نشانه‌ها و ستاره‌ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی‌اعتنایی دلچسب جهان سپردم.

بدین سان «مورسو» که بیش از شخصیت زمان، نمونه‌ای برای ارائه است، به صورت کسی در می‌آید که چنبر افسانه سیزیف را می‌بندد. او انسانی بود برده دورخ زورمرده و صحره خود را، بی آنکه به آن بیدیشد می‌غلطاند، سپس با طرد امید. همه امیدها، آزادی خود را به دست می‌آورد و اکنون می‌تواند از زندگی لذت برد؛ آزی در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می‌رسد. از رابعه شب و خاک و نمک لذت برد. خلاصه او به عروسی در تیارا و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صحره را و بی‌اعتنایی کامل جهان پنهان را بر گرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می‌دهد، نجات یافته است.

طاعون در زندگی جمعی. همان است که بیگانه در زندگی فردی بود. همانسان که «مورسو» بر اثر صرناهی بزرگ که به عصیان می‌انجامید زیبایی زندگی را کشف می‌کرد، سراسر یک شهر. وقتی که خود را در برابر بلای مهلک، از دنیا جدا می‌بیند، وحدانش سدا می‌شود شهر. «ازان» است و بلا، یک همه‌گیری طاعون کاملاً حتمی. در این کتاب ریه، هیچ چیزی حاصل نشده مستقیم نیست. اینجا هم همه برسواها، رفتارهای متحکم‌اند. اما کامو مانند همه طنزویسان بزرگ، از موثقت گرفته تا حرج‌ارول، کوسیده است که با

دقت در جزئیات به صحت و اعتبار آنها بیفزاید. توصیف «اران» در آغاز کتاب، بهترین کارهای بالراک را به خاطر می آورد. در این تشریح و توصیف، نه تنها منظره شهر بلکه حال و هوای معنوی آن نیز، که پیش از نزول بلا، عرق در بی حری تجارت و عادت است تصویر شده است.

در آمیختن آرام خیال با واقعیت، واقعاً شاهکار تکبیک است. يك موش که خون بالا می آورد و می میرد، بعد ده موش و بعد صد موش و بعد سپاهی از موش ها؛ و بالاخره، اولین قربانی انسانی. تشریح عوارض بیماری، ادارات که بیماری را قبول ندارند، به سان دادگاهی که قائل را بپذیرد: همه آنها در نظر من همر مکملی است. در طاعون، آنچه برای کامو حالت است واکنش های انسان است در برابر ویرانی هر آنچه پایدارش انگاشته بود: ارتباطات، معاملات، سلامت. اینجا دیگر يك سیریف در میان نیست، بلکه يك جماعت سیریف است که درهم شکستن خود را در زیر بار مصیبت می بیند.

بلازدگان چگونه رفتار خواهند کرد؟ بهتره که فعلاً نمی توان تصورش را کرد. در آغاز، تقریباً همه در لحظه ای که قریطیه برقرار می شود، و شهر بسته می شود، به یاد واستگی هایشان با کسانی می افتند که از آنها جدا مانده اند: شوهران، همسران، و معشوق های غائب. رنج، ارزش و نیروی خود را به احساسات می بخشند. اما بخصوص در این میان کسانی هستند که دست به اقدام می زنند. از آن قبیل است «دکتر ریو» که بدون ترس، و حتی بی آنکه از خطر اندیشه ای به دل راه دهد، به درمان بیماران می پردازد. ریو مؤمن نیست؛ به «پریانلو» که معتقد است طاعون را خداوند برای محاربات شهر گناهکاران فرستاده است و فکر می کند که بیگانه راه نجات آنان توبه و پشیمانی است، جواب می دهد: رستگاری بسر، برای من ادعای بررگی است من آن همه دور نمی روم سلامت اوست که برای من اهمیت دارد: اول سلامت او مسئله برای او عبارت از این است که حرفه خود را خوب انجام دهد در همه این کارها نهرمانی مطرح نیست، بلکه شرافت مطرح است. و این همان روش اخلاقی آنتوان تیسو^۱ در اثر روزه مارتن دوگنار است. و آنچه من فکر می کنم این است که روش اخلاقی من هم باشد؛ به کار بردن همه نیرو و امکانات خود در راه آنچه باید انجام داد، در آن

موقعیتی که سر نوشت شما را قرار داده است. چرا! بدون دلیل. برای توافق با خویش.

و بعد «ژان تارو» در میان است. او در اران بیگانه است: نوعی دوسر خاطرات می نویسد که با پرداختن به جزئیات ظریف و زنده روایت اصولی «ریو» را تکمیل می کند. «تارو» به «ریو» پیشنهاد می کند که در اثنای علما بیماری، با تشکیل سازمان های بهداشتی، او را یاری دهد. دکتر توجه او را به خطری که تهدیدش می کند جلب می کند و از او می پرسد که چرا مقابله با خطر را می پذیرد. در گفتگوی پر شک با «تارو»، اسان در واقع شاهد گفتگوی «کامو» با «کامو» است. «تارو» که روشمکر است، آرزوی مهمی در خود احساس می کند که، مانند یک قدیس - بدون ایمان مذهبی - رفتار کند. «ریو» که در بیان مردم عادی به دنیا آمده است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر، که با عمل به یاری هم می ستانند نه با حرف، بهره مند است. در درون «کامو» فرزند محله «بلکوره»، «تارو» و «ریو» با هم وجود دارند، آرزوی قدیس می مذهب بودن، و بیت انجام وظیفه روزانه خویشان.

طاعون یک کتاب اسان دوستانه است که نمی خواهد می عدالتی جهان را بپذیرد. در سکوت اندی این فصاهای لایتهای. سکوتی که تنها ناله قربانیان آن را از هم می شکافد، اسان باید در کنار اسان قرار گیرد، شاید از سر قهرمانی، شاید از سر تقدس، اما به ویژه با آگاهی از احساس های اولیه: عشق، دوستی، همدردی. و این همدردی بخصوص در برابر خطر بسیار ساده است. وقتی که بلا دور شد، همه چیز دوباره درهم می ریزد. بیماری همه گیر فرو می نشیند. قرنطینه برداشته شده است، دروازه های شهر باز می شود، و آدمها فراموش می کنند. پس از این طاعون که جنگ بررگی بود، چه سا قهرمانان می مانند که به ضعف های خودشان باز می گردند. به دنبال طاعون جسم، طاعون روح زنده می ماند. «تارو» می گوید: من به ضرر فاطع می دهم، که هر کسی طاعون را در خویشان دارد اما کسی که به این امر آگاه است می تواند مواظب خود باشد و نکوشد که با مردم نا حد امکان کمتر بدی کند و حتی کمی نیکی.

بدینسان، پس از طاعون، «احساس همدردی اساسی برای کامو، مانند سپیده ای بر فراز یک دنیای محض سر می زند» برعکس، در «سقوط»، واپسین

رمان او، گویی آخرین امید نیز از میان رفته است. وقتی که نتوانیم به ضرس قاطع به گناهکاری همه گواهی بدهیم، دیگر نمی‌توانیم از معصومیت هیچکس دم بزنیم. به عبارت دیگر، در وجدان خودمان به عنوان انسان شریف می‌توانیم دلائل کافی بیابیم بر قبول همه حقایق. در اینجا هم با یک رمان فلسفی روبرو هستیم: در یک میخانه ملاحان آمستردام، «کلامانس» وکیل دعاوی پاریسی را ملاقات می‌کنیم که زمانی بسیار محترم بود. ولی رفته رفته به ریایی بودن حرفه خود اعتقاد یافته است. زیرا با این حرفه، چنان در مورد موکلان خود قضاوت می‌کند که گویی خود او هرگز خطاکار بوده است. بیزار از خویشی پاریس را ترک گفته است، خطاهای خود را پیش اشخاص ناشناس اعتراف می‌کند و می‌افزاید: من همیشه حسرت‌ناشتم و همین گفته، او را دوباره در ریاکاری جهانگیر غرق می‌کند.

کتاب عبارت است از مونولوگ طولانی کلامانس که می‌خواهد بداند سقوط او کی آغاز شده است. و کشف می‌کند که در تمام لحظات بوده است. او در زمان به عقب می‌رود تا آنجا که به گذشته خود فرو می‌رود: البته برای خود اصول اخلاقی داشتم مثلاً رن‌های رفقا مقدس بودند فقط با کمال صداقت، چند روز قبل، دوستیم را با شوهرها قطع می‌کردم، در واقع هیچ چیزی به حساب سود جنگ، خودکشی، عشق، تیره‌روزی، البته وقتی که مقتضیات ایجاب می‌کرد، توجهی به این چیزها می‌کردم، اما از روی نزاکت و به طور سطحی. چطور بگویم؟ می‌فهمید، بلی همه چیز به روی من می‌فهمید. خلاصه من هرگز دغدغه مسائل مهم را نداشتم، مگر در فواصل افراطهای کوچک خودم این صراحت، سحاطیان او را وادار می‌سازد اعتراف کند به اینکه خود آنها هم ارزشی بیش از او ندارند و این همان است که «کلامانس» انتظار دارد. بدینسان او که بر اثر اعترافات آنها قضاوت درباره دیگران را پیدا کرده است احاطه هر رذالتی را به خود می‌دهد.

اسانه اخلاقی عربی است. چه کسی شك دارد در اینکه انسان‌ها کامل نیستند و در میان آنها عدد زیادی با دورویی و ریا زندگی می‌کنند؟ چند نفر ژانسیست به نام مذهب و چند نفر ریاضت‌کش به نام یک فلسفه، حواستار پاکی کامل بوده‌اند. اما آیا سخت‌گیری «کلامانس» بر چه پایه‌ای است؟ بر هیچ پایه‌ای. زیرا کارش به هدایی و افراطی نظیر کالیگولا می‌کشد که ظالم است تا انتقام خطاکار بودن خود را از خویشش بگیرد. چه جنایاتی روی داده است تنها به این

سبب که فاعل آنها نمی‌توانست، خطاکار بودن خود را تحمل کند کتاب آکنده است از این نوع فرمول‌های متناقض و درخشان. اما به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟ چندان روشن نیست در این بازی آئینه‌ها که اقرار نویسنده و اعتراف پرسوناژ، جادو و کم‌دی، حقیقت و دروغ درهم منعکس می‌شوند.^۱ انسان سبک نوشته و طبری را که در آن است تحسین می‌کند و از تلخی استهزایی که همه چیز را باطل می‌کند به حیرت می‌افتد. مارسل تیبو^۲ می‌گفت: این سقوط نیست، بنیست است در واقع حصول آدمها، سیاه‌ترین بدبینی‌ها را توجیه می‌کند. اما چه حاصل؟ باید به فکر زیستن بود. و خواهیم دید که سقوط آخرین حرف کامو نیست.

۴

انسان عاصی

قبل از اینکه به «تئاتر» کامو بپردازم، از این کتاب اساسی حرف برسم زیرا تئاتر کامو در میان این دو قطب اندیشه‌اش او در حرکت است: افسانه سیریف و انسان عاصی.

انسان یگانه موجودی است که نمی‌خواهد آنچه هست باشد. از این رو برصد وضع خود عصیان می‌کند. این عصیان فطرت هستی اوست.

انسان عاصی می‌گوید: من فکر می‌کنم که به هیچ چیزی ایمان ندارم، اما در اعتراض خود نمی‌توانم شک داشته باشم یا به اصطلاح دکارت: «من فریاد می‌زنم پس هستم». انسان عاصی کسی است که می‌گوید: «نه»، اما او نمی‌تواند به چیزی که هست «نه» بگوید، بی آنکه به چیز دیگری «آری» گفته باشد. هر حرکت عصیان، به طور ضمنی، به ارزشی توسل می‌جوید. عصیان که ظاهراً منتهی است، وقتی آنچه را که انسان باید از آن دفاع کند ظاهر می‌سازد، به صورت مثبت در می‌آید. نوعی همسنگی انسان‌ها بر پایه عصیان بنا نهاده می‌شود به نوبه خود، توحیه‌ی پیدا نمی‌کند مگر بر پایه این همسنگی. در پوچی (یگانه، افسانه سیریف)، تحریر فردی بود. در عصیان، ماجرای همگانی (طاعون و انسان عاصی) زیرا همه از این جدایی انسان از دنیا رنج می‌برند. این یعنی، انسان را از تنهایی خود بیرون می‌کشد. من عصیان می‌کنم، پس ما هستیم

۱. نوشته C. Brisville.

عصیان فلسفی، مفهوم عدالت را که انسان در خود دارد، در برابر بی‌عدالتی که در دنیا می‌بیند قرار می‌دهد. این عصیان علیه خدایان شکل می‌گیرد و این اسطوره «پرومته» است. اما خدایان یونان با طبیعت در می‌آمیزند و ما خود جزئی از طبیعت هستیم. چگونه می‌توان علیه خود عصیان کرد؟ تسلیم و تمویض «اپیکور» و «مارکوس اورلیوس»، این متفکران اصیل و محزون که فقط فیلسوفان از اشتباه در آمده را قبول دارند، از اینجا ناشی است. خدای فردی، بهتر به تسویه حساب تن در می‌دهد. «ایوان کارامازوف» در برابر خدا، جانب انسان‌ها را می‌گیرد و روی معصومیت آنها تأکید می‌کند. مسیحیت با قرار دادن مسیح در معرض بدترین رنج‌ها و حتی مرگ، به این ادعا پاسخ می‌دهد. و وعده می‌دهد که در قلمرو ملکوت، بی‌عدالتی‌ها جبران خواهد شد.

«نیست‌گرایی» معاصر، دیگر به این وعده دل خوش نمی‌کند. «خدا مرده است». «بیچه» از این مبدأ هریمت می‌کند. از قلمرو ملکوت خیری نیست. اما اگر خدا مرده باشد چرا باید او را متهم کرد؟ اگر آسیاهای بادی وجود نداشته باشند، دنی کیشوت دیوانه است. همانطور که «بیچه» بود. نه خوب وجود دارد و نه بد، همه چیز مجاز است. حال که این دنیا چیتی ندارد، انسان باید چیتی به آن بدهد که به بشریت عالی منتهی شود. باید «برمرد» ایجاد کرد، اما این کار متأسفانه به Stormtrupper^۱ و «کمیسر»^۲ منجر می‌شود. «هگل» و «مارکس» وعده «دنیای دیگر» نمی‌دهند بلکه وعده «در آینده» می‌دهند که هر دو یکی است. کامو با شدت به هگل حمله می‌کند زیرا «هگل» پیش‌بینی کرده است که اگر امروزه هیچکس اهل «تقوی» نیست، روزی خواهد آمد که، تنها بر اثر بازی دیالکتیک و تاریخ، همه اهل تقوی خواهند بود. وقتی که تناقضات تاریخی حل شود، «خدای واقعی»، یعنی خدای بشری، دولت خواهد بود. پس تا آن زمان برسد می‌توان هر کاری کرد. از حمله «تروریسم». یک «پرولتاریای تحصیل کرده»، رمام اختیار عصیان را به دست می‌گیرد و آشفته‌ترین چهره را به آن می‌بخشد.

بعد، از پی دوران تروریسم فردی، «تروریسم دولت» فرا می‌رسد. آلمان

سال ۱۹۲۳ بار ارزش‌های نازل چند آدم را به دوش می‌کشد. اخلاق دار و دسته ناسیونال سوسیالیست (مانند همه دار و دسته فاشیست) عبارت است از کینه، انتقام و پیروزی، به صورتی نسکین باید بر. در نظر مارکس انسان چیزی نیست مگر دیالکتیک «ابزار تولید». «جامعه بی طبقات»، «ملکوت اوست». «عصر طلایی» که به انتهای تاریخ حواله داده شده است و با حادثة دوگانه‌ای با سر نوشت مہمی متقارن است همه چیز را توجیه می‌کند. عملاً پیش‌بینی مارکس رد شده است. سرمایه‌داری و پرولتاریا به صورتی تحول یافته است که برای او غیر قابل پیش‌بینی بود. حوامع، چه بورژوازی باشند و چه سوسیالیست، عدالت را، به نفع یک قدرت واحد، به آینده حواله می‌دهند. کامو می‌پرسد: چگونه سوسیالیسمی که خود را علمی می‌نامید، ممکن است به چینی مانعی از واقعیات برخورد کرده باشد؟ و اضافه می‌کند: پاسخ آن ساده است. این سوسیالیسم، علمی نبود.

در اینجا، سفر حیرت‌آور پرومته پایان می‌گیرد. او که کینه خود را به خدایان و عشق خویشش را به انسان فریاد می‌زند، با نفرت از رئوس روگردان می‌شود و به سوی اسان‌غای دانی می‌آید تا آنها را به جنگ آسمان برد.

باید آنها را از جنگ خودشان نجات داد. نهرمان به آنها می‌گوید که منطقه را می‌شناسد و یگانه کسی است که از این شناسایی بهره‌مند است. کسانی که در این ادعا شک دارند به برهوت انداخته خواهند شد، به صخره‌ای بسته خواهند شد تا طعمه پرنندگان درنده شوند. از آن پس دیگران در ظلمات، به دنبال سرور متفکر و تنها به راه خواهند افتاد. پرومته تنها، خدا شده است و بر تنهایی اسان‌ها فرمان می‌راند. اما از مایملک رئوس، فقط تنهایی و حسرت را تصرف کرده است. او دیگر پرومته نیست، بلکه قیصر است. در واقع، پرومته جاودانی اکنون به چهره یکی از فرمانیان خود درآمده است.

به سیسیلی، نه مارکیست. نه قلمرو ملکوت و نه شهر نورباران. پس چه؟ نتیجه کتاب شہامت آمیز است. «کامو» عصیان را انکار نمی‌کند. عمل را حوار می‌شمارد. اما ستاینده و خواهان اندازه است. باید در حد و اندازه انسانی اقدام کرد. او حمله‌ای از «رنه شاره»^۱ را نقل می‌کند: وسوسه خوشه‌چینی و بی‌اعتنایی به تاریخ، دو انتهای کمان‌مند اروپای از هم گسیخته‌ما، نه به آشتی باید بری، بلکه به کار و عقل احتیاج دارد. سخاوت حقیقی درباره آینده، عبارت از این است که همه چیز

را به زمان حال بدهیم

اکنون، در اینجا بلافاصله روشن است که چه باید کرد البته دشوار خواهد بود: پیوسته بی عدالتی و عصیان وجود خواهد داشت. آن شیطان است که در گوش ما زمزمه می‌کند: *Eritis Sicut dei* (شما همانند خدایان خواهید بود). برای انسان بودن، باید خدا بودن را رد کرد. کامو عیناً مانند «ولتر» نمی‌گوید: باید باغ خودمان را بکاریم. بیشتر فکر می‌کسم می‌گوید: باید تحقیرشدگان را یاری داد که باغشان را بکارند. و هر مند متعهد کسی است که، بدون انکار تیرد، از پیوستن به صف منظم خودداری کند و چریک باشد. این آحرین تحسد کاموست و فراموش نکنیم که از میان همهٔ سارزان، چریک بیشتر در تیررس است.

۵

تئاتر

کامو در مصاحبه‌ای گفته است که انسان عاصی بیش از این که عقیده و آئینی باشد. نوعی بیان راز است: راز همهٔ آنچه خوانده و اندیشیده است. زیرا او نمی‌خواهد که با یک کتاب درباره‌اش فصاحت کند، بلکه با آثاری که مجموعه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام روشنگر دیگری است. اینجا ما، در واقع با نویسنده‌ای روبرو هستیم که پیوسته سؤال‌هایی را دربارهٔ سرنوشت بشر از خود می‌کند و جواب‌های پیاپی او به این سؤال‌ها، تحت تأثیر تجربه‌های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می‌کند. ما این ابهام را در تئاتر او باز می‌یابیم. زیرا زندگی هرگز پاسخی صریح و قاطع نمی‌دهد.

روبر دولوپه^۱ آثار نمایشی کامو را به دو گروه نمایشنامه تقسیم می‌کند: تئاتر پوچی و تئاتر عصیان. و این گفته، با آنچه خود من دربارهٔ دو قطب این اندیشه گفته بودم تطبیق می‌کند. کالیگولا انسان پوچ به صورت حالص است. «آلدوس هاکسلی»، چندی قبل نوشت که برای فصاحت دربارهٔ یک فرد، باید در نظر آورد که اگر سرنوشت از او یک امپراطور روم می‌ساخت، چه می‌شد. «قدرت مطلقه» اجازه می‌دهد که آن چه در انسان معمولی به صورت رؤیا و یا هوی و هوس وجود دارد به کمال برسد. کاموی امپراطور، «مارکوس اورلیوس»

می شد، کالیگولا، کالیگولا شد.

در نمایشنامه کامو، کالیگولا، بر اثر مرگ خواهرش دروسیلا که با عشق جسمانی دوستش داشت، به پوچی دنیا پی می برد. ناگهان حقیقتی بسیار ساده و بسیار روشن، کمی ابلهانه، اما تحمل ناپذیر را درک می کند. و آیا این حقیقت کدام است؟

- اسان ها می میرند و خوشحت بستند.

دوستانش بیهوده، به او می گویند که همه کس با این حقیقت زندگی می کند. کالیگولا پاسخ می دهد که این درست نیست. آدمها با دروغ زندگی می کنند و او چشمان آنها را خواهد گشود. امروز و برای سراسر زمانی که در پیش است، آزادی من دیگر حدود مرزی ندارد. وقتی که آزادی يك امپراطور حد و مرزی شناسد، برای تساوت و بی عدالتی نیز حد و مرزی باقی نمی ماند. آیا کالیگولا دیوانه است؟ نه، او دستخوش يك همدیان منطقی است. می خواهد با استفاده از آخریس امکانات مغز و هوش، دست به عمل بزند. اسان پوچی است که می خواهد همه ارزش های گذشته را نابود کند. این حالت روحی در روشنفکر به پرگوشی می کشد و در امپراطور به فصاحت می کشد. کالیگولا، اگر می توانست، این جهان را، که پوچی آن چشمگیری می ساخت، از میان می برد. چون خدا نیست، دست کم، انسان ها را و همه آن چیزهایی را که آنها محترم داشته اند و همه آن چیزهایی را که آنها دوست داشته اند نابود خواهد ساخت.

وحشتناکتر این است که آنها سرخم خواهند کرد، بزرگان روم، زن هایشان را در اختیار او خواهند گذاشت و در وصف او شعر خواهند سرود. در سراسر این درام مضحکه ای وجود دارد، آیا موسولینی و ربراش را نمی دواند و وادار نمی کرد از میان حلقه های شعله ور رد شوند؟ آیا هیتلر، پس از تجاوز به همه قوانین آسمانی و بشری و سوسه نشده بود که خود را زیر ویرانه های دنیا بدون کند؟ کالیگولا داستان دیوانه ها بود. بلکه، با تأسف، وقایع نگاری عصر ما بود. هیتلر هرگز فراتر از کینه های خود نبود. کالیگولا فراتر از کشتارها، جستجوی يك زندگی حقیقی تر را ادامه می دهد. می داند که خودش نیز گناهکار است. اما چه کسی جرأت دارد، در این دنیایی که هیچ کس بی گناه نیست، مرا محکوم کند؟ او دست به سوی عشق، به سوی «دروسیلا» پس به سوی ناممکن دراز کرده است.

من راهی را که می‌بایستی در پیش نگرفتم. به هیچ‌جا نمی‌رسم آزادی من آن آزادی شایسته نیست. این جا راه، باز به انسان عاصی می‌رسد. بی‌حسابی شکست خورده است.

کالیگولا که در سال ۱۹۲۸ نوشته شده بود و در سال ۱۹۴۴ به صحنه آمد، موفقیتی را که شایسته‌اش بود به دست آورد. کامو - هرپیشه، کارگردان و نویسنده، از نسل مردان بزرگ تئاتر بود. او از آن موهبت اساسی که حرکت تئاتری نامیده می‌شود بهره‌مند بود. نمایشنامه با همان ریتمی که از صحنه اول پیدا کرده بود، با جهشی بی‌افراط به پیتش می‌رفت. سوءتفاهم که در سال ۱۹۴۲-۴۳ نوشته شد اثر دیگری از همان نوع است: مادر و دختری در یک خانه دورافتاده «سوراوی» مسافرانی را که پیشان می‌آیند، می‌کشد. مادر از این همه قتل خسته است و دختر علیه سرنوشت خود یعنی زیستن می‌عشق در این گوشه تنهایی عصیان کرده است. مسافری فرا می‌رسد این مسافر، «ژان» پسر خانواده است که سالها پیش از آنجا رفته است و خود را معرفی نمی‌کند. دور او را می‌کشد. بعد به دیدن گذرنامه او پی می‌برد که او پسر و برادر خودشان بوده است.

این سوءتفاهمی است که از حد جنایت فراتر می‌رود. بریسویل می‌نویسد: پرسوناژها در همه لحظات، در مرز شناختن هستند اما آیا همه ما، با دوستانمان، خویشانمان و همه آدمها در این مرز معرفت نیستیم؟ ما هم بیشتر از آن دورن، از این مرز نخواهیم گذشت. همانسان که در سوءتفاهمی جهانی زیسته ایم، خواهیم مرد. نه در زندگی و نه در مرگ نه قرارگاهی وجود دارد و نه آرامشی. سوءتفاهم نمایشنامه نومی‌دکسده، در زمانی نوشته شد که همه چیز از بومیدی حیر می‌داد، و فاقد گوشت و خون است. طرح آن با دست استادانه ریخته شده و انکاری که در آن بیان شده به صورت ماکت‌های انتزاعی است.

این از تئاتر پوچ بود. تئاتر عصیان هم چنین سیاهه‌ای دارد: یک نمایشنامه پرشور و هیجان‌انگیز: «راستان»، و یک نمایشنامه شعاری: «حکومت نظامی». در واقع حکومت نظامی طاعونی است که برای صحنه طراحی شده است. ماجرای رمان در «اران» اتفاق می‌افتد و در روزگار ما. نمایشنامه در فادس^۱ جریان دارد و در زمان نامعینی. این نمایشنامه صورت تمثیلی دارد و به سبک اخلاقیات و راز گوئی‌های قرون وسطایی است. به طوری که در آن طاعون در کسوت انسانی

ظاهر می شود و شخص «هیچ گرا» «نادا»^۱ نام گرفته است. با اندوه در حائمی می خوانم که کامو به این نمایشنامه آن محنتی را داشت که پدری سست به فرزند ناقص الحلقه خود پیدا می کند. او در این جا خواسته بود يك تناثر جمعی بیافرید که در آن نقش صحنه نمایشی بر نقش گفتگو برتری داشته باشد. این به نفع غیرممکن نبود، و بعضی از نویسندگان، از جمله لوپه ده وگا^۲ توانسته بودند حتی مفاهیم انتزاعی را در صحنه محسم سازند. اما من در تمرین آخر حکومت نظامی حضور داشتم و متوجه بی اعتنائی عمیق تماشاگران شدم. متن، شویدگان را نمی گرفت و اندیشه از صحنه به بیرون نفوذ نمی کرد.

برعکس، «راستان» که به تازگی آن را دوباره خواندم مرا به هیجان آورد. این نمایشنامه بر پایه يك حادثه واقعی از تروریسم روسیه در سال ۱۹۰۵ است. امکان دارد که این پشتوانه تاریخی (که برای کالیگولا هم در اثر سوتون^۳ وجود داشت) اعتباری به آن بخشیده باشد. موضوع نمایشنامه عبارت است از اختلاف بین انقلابی مطلق (کالیگولای جناح مخالف) که برای رسیدن به هدف در برابر هیچ بی عدالتی عقب نشینی نمی کند، و انقلابی دیگری که به حدود اخلاقی احترام قائل است. «کالیایف» که از طرف حزب مأمور کشتن «گراندوک سرژ» شده است بمب را پرتاب نمی کند، زیرا در آخرین لحظه متوجه می شود که دو برادرزاده گراندوک در کالسکه هستند. کشتن بچه ها خلاف شرافت است. استعفا بخش این احتیاط کاری را به ناد سرزنش می گیرد: من دل نازکی این حماقت ها را ندارم وقتی که ما تصمیم بگیریم که بچه ها را فراموش کنیم، آن روز سروران دنیا خواهیم بود و انقلاب پیروز خواهد شد. این پشت پرده منطق دولت است. اما منطق غیردولتی هم همان انتظارات را دارد. آن تروریست همان قدر خوش است که «ریشلیو» بود، «کامو» یا «کالیایف» هیچ گونه پیروزی را به این قیمت نمی خواهد. این ضعف نیست. کالیایف بعداً گراندوک را خواهد کشت و به دار آویخته خواهد شد. یا بهتر بگوئیم احساس او این است که پیروزی وقتی که با بی حسایی به دست آید، در بی حسایی هم در هم خواهد ریخت. هرگز عدالت را بر پایه بی عدالتی نمی توان بنا کرد.

1. Nada

2. Lope de vega

۳. Suéton. مورخ لاتینی حوالی ۷۵ تا ۱۶۰ میلادی که شرح حال دوازده سزار را نوشته است.

سخن آخر

«ژان - کلود بریسویل» از «کامو» پرسید: «تعارفی که بیش از همه شما را خشمگین می‌کند کدام است؟» کامو جواب داد: «شرافت، وجدان انسانی، بالاخره می‌دانید، همه آن پرت و پلاهای امروزی.» پس من هم برای تحلیل او، از به کار بردن این کلمات خودداری خواهم کرد. به طریق اولی، از خود او خواهم خواست که خود را معرفی و بیان کند. او در «استکهلم»، پس از دریافت جایزه نوبل، این کار را کرد.

نخستین موضوع بحث او این بود که دوران هائی هست که هرمنده می‌تواند کناره بگیرد و هنگامی که شیر و قربانی در میدان به جان هم افتاده‌اند کنار گود، ناظر باشد. دوران‌های چنان حادی هم وجود دارد که در آنها، کناره گرفتن نیز نوعی انتخاب شمرده می‌شود. در چنین دوران‌هائی هرمنده در شمار پاروزنان کشتی بردگان زمان خویش است. این وضع دوران ماست. در برابر این همه وحشت، هرمنده دیگر نمی‌تواند به سرگرمی بی‌هدف و کمال صوری اکتفا کند. هنر جلف و سبک، باب طبع برگزیدگان خوشبختی است که ساعات فراغتشان به آنها اجازه می‌دهد که احساس‌ها را از «بیج و خم» آزاد کند یا وزن و آهنگ‌ها را میران کند. هرمنده امروز این تحمل کادب را رد می‌کند. او احساس می‌کند که اگر فلاکت‌های تاریخ را در نظر نگیرد، بیهوده حرف رده است.

(الته در این گفته او جای بحث فراوان هست. هنرمند قرن‌های گذشته همیشه کنار گود باقی نمی‌ماند. ولتر وارد میدان می‌شد، ویکتور هوگو هم به میدان می‌رفت، ژرژساند هم و زولا و آناتول فرانس هم و بعد، آیا محقق است که کمال صوری، سرگرمی بی‌هدف است؟ ریائی باب در ذهن اسان تصویری از نظم و در روح او هیجانی بی‌رنگ و ریا جایگزین می‌کند که او را برای سردهای واقعی آماده می‌سازد. بلویر و مالارمه در کندوی بشری، زنبورهای بیکاره بودند. اما «این مسئله دیگری است.»)

به موضوع‌های کامو برگردیم. پس نخستین نقطه نظر او این است: هرمنده

امروز هرمندی است که واقعیت زیسته شده و تحمل شده را تصویر می‌کند. اما دومین نقطه نظر او در این حال خطر این است که در دام دیگری بیفتد که آن هم شکل دیگری از عقیم بودن است. اگر عصیان او کاملاً ویرانگر باشد، خود را در معرض این هوس فرار می‌دهد که به صورت شاعر نقرین شده در بیاید: به صورت کالیگولای کانه که برای بزرگ شدن، اندامش را سیخ می‌کند. او سنت‌های هنر خود را پاره می‌کند اما به انسان‌ها نمی‌رسد. برای سخن گفتن با همه باید از چیزهایی سخن گفت که مال همه است. لذت، خورشید، احتیاج، مبارزه با مرگ. باید به درستی از آن سخن گفت. رنالیسم سوسیالیستی رنالیسم نیست. آکادمیسم چپ افراطی هم مانند آکادمیسم دست راستی، از رنج انسان‌ها بی‌خبر است.

و به این ترتیب سومین بحث او مطرح می‌شود: هنر، بدون واقعیت، هیچ نیست، و واقعیت هم بدون هنر، چیز کم ارزشی خواهد بود. هنر، عصیانی علیه جهان است و وظیفه خود می‌داند که شکل دیگری به آن بدهد. اما برای عوض کردن دنیا، باید دنیا را با چهره فعلی‌اش رها کرد و رفت. نه انکار مطلق و نه قبول مطلق. برای نقاشی طبیعت بی‌جان دو عنصر ضروری است: یک نقاش و یک سیب. اگر دنیا روشن بود هنر نبود. بدین سان، «سبک متعالی»، در نیمه راه بین هرمند و «موضوع» او فرار گرفته است. بدین‌سان، دورادور، دیبای تازه‌ای زاده می‌شود، که با دنیای همیشگی فرق دارد، اما در عین حال، همان دنیا است، دنیائی است خاص اما جهانی. هدف هنر قضاوت کردن نیست، بلکه فهمیدن است.

در این جا «کامو» به جحوف و عمه نویسندگان بزرگ می‌پیوندد: من مدافع رنالیسم حقیقی هستم، در برابر نوعی اساطیر غیرمنطقی و کتسده و در برابر هیچ‌گرائی احساساتی، چه بورژوائی باشد و چه ادعای انقلابی بودن داشته باشد. من به لزوم قاعده و نظم معتقدم فقط می‌گویم که این نظم، هرگونه نظمی نمی‌تواند باشد.

کامو وحشت داشت از این که او را معلم اخلاق - خصوصی یا اجتماعی - بشمارند. می‌گفت: من پرهیزگار نیستم خوشبختانه، هرمند بزرگ، قبل از هر چیزی، «یک اهل زندگی» بزرگ است. او در یادداشت‌هایش چهار شرط خوشبختی را از نظر ادگار پو آورده است:

۱- زندگی در هوای آزاد.

۲. عشق يك موجود.

۳. فراغت از هرگونه جاه طلبی

۴. آفرینندگی.

برنامهٔ ریاضی است و من گمان می‌کنم که «کامو» آن را دنبال کرد. از او با عظمت تحلیل شده بود و به تلخی انتقاد. و فکر می‌کنم که او سرانجام، شجاعانه این افتخارات و سرزشتی‌ها را پذیرفته بود. در یادداشت‌ها چنین می‌خوانیم: رفته‌رفته این مرحله را پشت سر می‌گذارم که نسبت به عقاید حساسیت نشان دهم. من فکر می‌کنم که «سزیف» با رها کردن صحره بر بلندترین قله، حوشبخت مرد.

درباره طاعون^۱

آقای عزیز

نظر شما درباره طاعون هر چند ممکن است جالب و گیرا بنماید، اما پذیرفتنش برای من دشوار است. بی‌گمان در نقدی که با حسن نیت صورت پذیرد، هر تفسیر محار است و در غیر حال نه تنها محار بلکه بسیار نامعی است که مستقد، تا آن حد که شما دور رفته‌اید، خطر کند. با این همه، به نظر من، در هر اثر هنری مسائل مسلمی هست که نویسنده حق دارد رعایت آنها را بخواهد تا دست کم معلوم گردد که تفسیرها در چه چارچوبی ممکن است گسترش یابد. مثلاً گفتن این که در رمان طاعون اخلاقی ضد تاریخی و سیاسی انرواحویانه بی‌ریزی شده است. به نظر من، پیش از هر چیز دچار شدن به تناقضی چند است و بخصوص روی گرداندن از چند مسئله بدیهی که مهمترین آنها را در اینجا می‌آورم.

۱. کوشیده‌ام که طاعون دارای چند بعد باشد. با وجود این یکی از مسائل آن مقاومت اروپا در برابر فاشیسم است. دلیل آن این که دشمنی را که از آن نامی برده شده است همه، در همه کشورهای اروپائی شاختند. این را نیز بیفزایم که قسمتی از طاعون در رمان اشغال، در مجموعه‌ای که مخفیانه نشر می‌شده منتشر گردید. همین موضوع به خودی خود کافی است که توجه مرا

۱. نام‌های استاز کامرو به «رولان بارت» مستند و صاحب نظر فرانسوی [نقل از کتاب «شعوب کامرو» ترجمه دکتر مصطفی رحیمی].

مدلل کند. طاعون، به يك معنی، چیزی است زیادتر از مقاومت، اما بی شك چیزی کمتر از آن نیست.

۲. در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون بی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه‌هایش شرکت کرد. اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همستگی و مشارکت است.

۳. مسئله جدائی، که شما همیشه را در کتاب به حوی نشان داده‌اید، در این باره کاملاً روشن‌گر است. رامبر، شخصیتی که تجسم این امر است، از زندگی خصوصی چشم می‌پوشد تا خود را وقف مبارزه جمعی کند. بطور معترضه بگویم که صرف ورود او به رمان کافی است تا ثابت شود که تقابل میان «دوست» و «مبارزه‌مآختگی است، زیرا میان این دو فضیلتی مشترک وجود دارد که عبارت است از برادری بارور و فعالانه. میان آنها بر خودی وجود ندارد.

۴. وانگهی طاعون با اعلام و قول مبارزه‌های آینده پایان می‌گیرد. کتاب شهادتنامه‌ای است بر «آنچه می‌بایست صورت پذیرد و آنچه بی‌گمان مردمان باید در آینده، در مبارزه با وحشت و سلاح کند ناشدنی‌اش، به رغم جدائی‌های فردی‌شان، بازهم به انجام رسانند ...»

می‌توانم بازهم دیدگاهم را بیشتر توضیح دهم. چه‌سا اخلاقی که در طاعون مطرح است کافی و کامل نباشد. (بهرتر است بگوئیم که به استناد کدام اخلاق کاملتر چنین نظری داریم.) و نیز می‌توان کتاب را از نظر ریاضی‌شناسی انتقاد کرد. (مباری از ملاحظات شما توضیح این مسئله ساده است که من در هر به رثالیسم معتقد نیستم) ولی، برعکس، به نظر من مبار دسوار است که کسی ادعا کند. چنان که شما کرده‌اید، که نویسنده طاعون وجود همستگی را در تاریخ معاصر انکار می‌کند. این کاری است دشوار، و اجازه دهید دوستانه بگویم، کاری است اندکی دردناک‌گیر.

پرسشی که شما مطرح می‌کنید: «مبارزان طاعون در برابر مصیبتی که چهره‌ای زیاد انسانی دارد چه خواهند کرده»، از آن‌رو درست نیست که فعل حمله باید ماضی باشد. بگذریم از این که به این پرسش، پاسخ مثبت داده شده است. آنچه این مبارزان کرده‌اند، که من به حکم تحریر تا حدی ترجمان آنان

بوده‌ام، در مبارزه با برخی از آدمیان کرده‌اند، و به بهائی که می‌داید و بی‌گمان باز هم در مقابله با هرگونه وحشت، با هر چهره‌ای که حلوه کند خواهند کرد، تا با همه این چهره‌ها مبارزه کرده باشند. وحشت چهره‌های گوناگون دارد و این معنی کار مرا که هیچیک از آنها را نام نبرده‌ام، توجیه می‌کند. چه بسا آنچه مرا برای آن سرزنش می‌کنید این است که امکان دارد طاعون‌مباری را که با هرگونه حوسردی می‌جنگد به کار آید. اما نمی‌توان مرا از آن رو سرزنش کرد، و مخصوصاً نمی‌توان مرا متهم کرد، که به انکار تاریخ برخاسته‌ام مگر آن که بگوئیم که تنها راه ورود به تاریخ توجیه خودسری است. این در مورد شما صادق نیست، می‌دانم، ولی من تا بدانجا پیش می‌روم که معتقدم تسلیم شدن به چنین اندیشه‌ای، در واقع متضمن پذیرفتن تنهائی بردمان است، و چون خود را در مقامی نمی‌بینم که به تنهائی آدمیان معتقد باشم، می‌بینم که برعکس، احساس زیستن در جامعه‌ای و برای جامعه‌ای که تاکنون در تاریخ سابقه نداشته در من زنده است.

این بود آنچه با نهایت احتیاط خواستم با شما در میان گذارم. می‌خواهم این را نیز در پایان اضافه کنم که این نگویمگوی دوستانه، چیزی از احتیاطی که درباره شایستگی شما و شخص شما دارم نمی‌کاهد.

البرکامو

تجسم اسارتی به وسیله اسارتی
دیگر به همان اندازه معقول است که
بخواهیم چیزی را که واقعاً وجود دارد به
وسیله چیزی که وجود ندارد نشان دهیم.

دلیل دوفو

طاعون

یک

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع‌نگاری است، در سال هزار و نهصد و چهل و ... در اران^۱ روی داد. به عقیدهٔ عموم، این حوادث که تا حدی از جریان عادی به دور بود در آن شهر نابجا افتاده بود. زیرا، در نظر اول، اران شهری عادی است و فقط یک حاکم‌نشین فرانسوی است در ساحل الجزایر.

باید اعتراف کرد که خود شهر زشت است. منظرهٔ آرامی دارد و برای تشخیص آنچه این شهر را از آن همه شهرهای تجارتنی دیگر، در نقاط مختلف جهان، متمایز می‌سازد مدتی وقت لازم است.

مثلاً چگونگی می‌توان شهری بی‌کیوتر و بی‌درخت و بی‌بمع را تصور کرد که در آن نه صدای بالی هست، نه خش‌خش برگ‌گی؛ و خلاصه نقطه‌ای است بی‌خاصیت. تغییر فصل‌ها را تنها در آسمان آن می‌تواند دید، آمدن بهار را تنها از تأثیر هوا و از سبدهای گل که بچه‌های گل‌فروش از اطراف به شهر می‌آورند می‌توان دریافت. این بهاری است که در بازارها می‌فروشند. در تابستان، خورشید خانه‌های بسیار خشک را آتش می‌زند و دیوارها را از خاکستر تیره‌ای می‌پوشاند. آنگاه بجز در پناه پنجره‌های بسته نمی‌توان زیست. برعکس، در پائیز دریائی از گل‌ولای به راه می‌افتد، روزهای خوش

فقط در زمستان فرا می‌رسد.

راه ساده برای آشنائی با یک شهر این است که اسان بداند مردم آن چگونه کار می‌کنند، چگونه عشق می‌ورزند و چگونه می‌میرند. در شهر کوچک ما، گویا بر اثر آب و هواست که این هر سه با هم و به صورتی داغ و با گیجی انجام می‌گیرد. یعنی انسان، هم حوصله‌اش سر می‌رود و هم می‌کوشد خود را عادت دهد. همشهریان ما زیاد کار می‌کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً به تجارت علاقه‌مندند و به قول خودشان دادوستد را بر همه چیز مقدم می‌دارند. طعناً ذوق خوشی‌های ساده را هم دارند؛ زن و سیما و آب‌تنی در دریا را دوست دارند. اما خوشی‌ها را عاقلانه برای شنبه و یکشنبه می‌گذارند و روزهای دیگر هفته را برای کسب پول فراوان کوشش می‌کنند. شامگاه که از اداره بیرون می‌آیند، سر ساعت معین در کافه‌ها جمع می‌شوند، یا در همان بلوار قدم می‌زنند و یا روی بالکون‌ها می‌آیند. هوس‌های جواناتر‌ها شدید و زودگذر است و حال آن که آلودگی‌های بزرگترها از گروه‌های گوی‌بازان، از ضیافت‌های انجمن‌های دوستی و از محافللی که در آن سربوست مبالغ هنگفت را به دست تصادف ورق می‌سپارند، فراتر نمی‌رود.

لابد خواهید گفت که این امر خاص شهر شما نیست و به طور کلی همه معاصران ما چنین‌اند. شاید امروز هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و وراجی از دست بدهند. اما شهرها و کشورهای هم هست که گاهگاه اندیشه چیرهای دیگر نیز به معر مردم‌شان راه می‌یابد. بطور کلی، این امر زندگی آنان را تغییر نمی‌دهد. تنها اندیشه‌ای هست و دیگر هیچ اران، برعکس، شهر بی‌اندیشه جلوه می‌کند. یعنی شهری است کاملاً جدید. بنابراین هیچ ضرورتی نیست تصریح کنیم که مردم شهر ما چگونه عشق می‌ورزند. مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می‌شود همدیگر را به سرعت می‌بلعند و یا تسلیم انس طولانی دو جانبه‌ای می‌شوند. در میان این دو افراط‌کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد. و این

هم بی سابقه نیست. در اراک نیز مانند جاهای دیگر، بر اثر فقدان وقت و تفکر، انسان ناگزیر است ندانسته دوست بدارد.

آنچه در شهر ما تازگی دارد، اشکالی است که برای مردن پیدا می شود. در اینجا «اشکال» کلمه مناسبی نیست و اگر به جای آن کلمه «ناراحتی» را به کار بریم درست تر خواهد بود، بیمار بودن هرگز خوشایند نیست و اما شهرها و کشورهایی هست که شما را به هنگام بیماری حمایت می کنند و در آنها انسان می تواند به نحوی تن به بیماری بسپارد. هر بیمار به مهربانی احتیاج دارد، و دوست دارد که پشتگرمی داشته باشد، این طبیعی است، اما در اراک گرمای هوا، اهمیت دادوستدی که انجام می گیرد، بیهودگی صحنه، سرعت شفق و کیفیت امیال، همه مستلزم تندرستی است. آدم بیمار در آنجا خود را تنها می یابد. انسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده که از شدت حرارت ترک می خورند و در همان لحظه همه مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه ها از برات و بارنامه و تنزیل سخن می گویند. به این ترتیب می توان پی برد که مرگ، هر چند که مدرن باشد، در چنین شهر خشکی چقدر ناراحت کننده است.

این چند اشاره شاید بتواند تصور روشنی از شهر ما به دست دهد. روی هم رفته نباید زیاد مطالعه کرد. آنچه قابل تذکر است منظره متدل شهر و زندگی است، اما انسان همین که عادت کرد روزگارش بی دردسر می گذرد. حال که شهر ما برای کسب عادات مناسب است، می توان گفت که همه چیز بر وفق مراد است. از این نظر شاید زندگی زیاد شورانگیز نیست، اما دست کم بی نظمی هم وجود ندارد و مردم راستگو و دوست داشتنی و فعال ما پیوسته احترام سیاحان را جلب کرده اند. این شهر بی ریائی و بی سزه و بی روح، آرامش بخش جلوه می کند و انسان در آن می تواند بخواهد. اما شایسته است این را هم اضافه کنیم که شهر ما بر روی منظره بی ماندی پیوند حورده است. در میان جلگه ای غریبان که از تپه های درخشان احاطه شده و در برابر خلیج ریایی قرار گرفته است. تنها می توان افسوس خورد که شهر پشت به این خلیج ساخته شده است و بنابراین دیدن دریا ممکن نیست

و پیوسته باید به جستجوی آن رفت.

تا اینجا به آسانی می‌توان گفت هیچ دلیلی نبود که همشهریان ما انتظار اتفاقاتی را داشته باشند که در بهار آن سال روی داد. بعدها پی بردیم که این اتفاقات نخستین علائم یک رشته حوادث وحیم بود که قرار است در اینجا شرح دهیم. این حوادث در نظر عده‌ای طبیعی جلوه خواهد کرد و برعکس برای عده‌ای دیگر باورنکردنی خواهد بود. اما در هر حال، وقایع‌نگار نمی‌تواند برای تناقضات اهمیتی قائل شود. وقایع‌نگار وقتی که بداند واقعاً حادثه‌ای روی داده و در زندگی ملتی مؤثر بوده است و ناچار هزاران شاهد وجود دارد که از دل و جان گفته او را تصدیق کنند، تنها وظیفه‌اش این است که بگوید: «این حادثه روی داده است.»

گذشته از آن، «راوی»، که او را به موقع خود خواهید شناسخت، اگر تصادف یاریش نمی‌کرد که شهادت عده‌ای را به دست آورد و اگر جریان ماجراها او را در آنچه می‌خواهد نقل کند دحالت نمی‌داد، برای چنین اقدامی شایستگی چندانی نداشت! و همین به او اجازه می‌دهد که مانند مورخی رفتار کند. همه می‌دانند که مورخ - حتی اگر متفنن هم باشد - پیوسته منابعی دارد. ناقل این داستان هم برای خود دارای منابعی است: نخست مشاهدات خود او سپس مشاهدات دیگران! زیرا به سبب شعلی که داشت ناچار به درد دل همه اشخاص این ماجرا گوش داد و در پایان، مقداری مدارک کتبی نیز به دست او افتاد و اینک در نظر دارد، هر جا که لازم بداند، آنها را بیرون بکشد و هر طور که بخواهد از آنها استفاده کند. و باز در نظر دارد ... اما شاید وقت آن است که توضیحات و سخن‌پردازی‌ها را کنار بگذاریم و به خود داستان پرداریم نقل ماجرای روزهای اول تا حدی محتاج موشکافی است.

بامداد روز ۱۶ آوریل، دکتر برنار ریو^۱ از مطبخ خارج شد و در وسط پاگرد پله‌ها پایتس به موش مرده‌ای خورد. در آن لحظه، بی توجه، حیوان را کنار زد و از پلکان پایین رفت. اما وقتی که به کوچه رسید متوجه شد که این موش نمی‌بایست در آنجا افتاده باشد و برگشت تا سرایدار را خبر کند. اما به دیدن عکس العمل «آقای میشل»، سرایدار سالخورده، بیشتر پی برد که این کشفش جنبه غیرعادی دارد. وجود این موش مرده در نظر او فقط عجیب جلوه کرده بود و حال آنکه برای سرایدار فاجعه‌ای شمرده می‌شد. وانگهی سرایدار لحن قاطعی داشت: به عقیده او این خانه اصلاً موش نداشته. دکتر بیهوده کوشید او را متقاعد سازد که در پاگرد پله‌های طبقه اول یک موش هست و شاید هم مرده باشد. عقیده آقای میشل تزلزل‌ناپذیر بود. در این ساختمان موش وجود نداشت و حتماً این موش را از خارج آورده بودند. خلاصه، مسخرگی در میان بود.

همان شب برنار ریو در کربدور خانه ایستاده بود و پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود دنبال کلیدهایش می‌گشت. در آن اتنا موش بزرگی را دید که با رفتار بی‌قرار و پشم‌های حیسی، از اعماق تاریک کربدور بیرون آمد. حیوان لحظه‌ای توقف کرد، معلوم بود که می‌خواهد تعادل خود را حفظ کند، بعد

به طرف دکتر دوید، دور خود چرخید و حیج کوچکی زد و در حالی که خون از میان لب‌های گشوده‌اش فوران می‌کرد افتاد. دکتر لحظه‌ای موش را تماشا کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان خود روان شد.

در فکر موش بود. این حویلی که فوران کرده بود او را به یاد دلواپسی‌های خودش می‌انداخت. ریش که از یک سال پیش مریض بود می‌بایست فردا به طرف یک آسایشگاه کوهستانی مسافرت کند. در اطاقشان او را همانطور که قبلاً سفارش کرده بود، در بستر یافت. ریش به این ترتیب خود را برای حسنگی‌های سفر آماده می‌ساخت. لبخندرنان گفت:
-حالم خیلی بهتر است.

دکتر چهره‌ای را که زیر نور چراغ خواب به سوی او برگشته بود نگاه می‌کرد. در نظر ریو این چهره‌سی ساله، با وجود علائم بیماری، همان چهره‌ی دوران جوانی بود؛ شاید به سبب این لبخندی که هر چیز دیگری را در خود محو می‌ساخت. گفت:

-اگر می‌توانی بخواب. پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.

پیشانی او را که کمی نمناک بود بوسید. لبخند، تا دم‌در، او را دنبال کرد.

صبح روز ۱۷ آوریل، ساعت هشت، سرایدار جلو دکتر را گرفت و مراحمین ناقل را متهم ساخت که سه موش مرده وسط کریدور انداخته‌اند. این موش‌ها را حتماً با تله‌های بزرگ گرفته بودند، زیرا هر سه عرق خون بودند. سرایدار مدتی پای موش‌ها را گرفته و همانجا دم‌در ایستاده بود تا مرتکب با مسح‌گی‌هاشان خود را لو دهند، اما هیچ چیزی شده بود. آقای میشل می‌گفت:

-آه، آنها عاقبت به چنگم می‌افتند!

ریو که حیرت کرده بود، تصمیم گرفت عیادت‌هایش را از محله‌های بیرون شهر، که مسکن فقیرترین مشتریان بود، شروع کند. جمع‌آوری ریاله در این محله دیر به دیر انجام می‌گرفت و اتومبیل هنگام عبور از راه‌های

راست و پر گرد و خاک این محله، به سطل‌های زباله که در کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌سایید. در یکی از این فیل‌کوچه‌ها، دکتر دوازده‌موش را سمرّد که بین خرده‌سبزی‌ها و کهنه‌های کثیف انداخته بودند.

نخستین بیمارش را در اطاقی رو به کوچه، که هم اطاق خواب و هم اطاق ناهارخوری بود، در بستر یافت. پیرمردی بود اسپانیائی با چهره‌حشن و پرچین و چروک. روی لحافش دو قابلمه پر از نخود قرار داشت. هنگام ورود دکتر، بیمار پیر در رختخوابش نیم‌خیز شده بود و سرش را به عقب می‌برد و می‌کوشید نفس حس‌حسی آسمی‌اش را باز یابد. ریش تشنگی آورد. در اثنای آمپول‌زدن، بیمار گفت:

-ها، دکتر! دارند بیرون می‌آیند. شما دیده‌اید؟
زن گفت:

-آری! همسایه‌مان سه تا گرفته است.

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

-بیرون می‌آیند. توی همه‌اشعالدانی‌ها از آنها هست! از گرسنگی است.

ریو کمی بعد پی برد که همه مردم محله از موش‌ها بحث می‌کنند.

وقتی که عیادت‌هایش تمام شد به خانه برگشت، آقای میشل گفت:

-برایتان یک تلگرام آمده است، بالاست.

دکتر از او پرسید که باز هم موش دیده است. سرایدار جواب داد:

-آه، نه! بی‌شرف‌ها می‌دانند که من در کمبیم، دیگر جرئت نمی‌کنند.

در تلگرام نوشته بود که فردا مادر ریو خواهد آمد. می‌آمد که در غیاب

عروش منزل فرزند را اداره کند. وقتی که دکتر وارد خانه خود شد پرستار

در آنجا بود. ریو ریش را دید که سرپا ایستاده است. کت و دامن پوشیده و

آرایش کرده بود. دکتر به او لبخند زد و گفت:

-خوب است! خیلی خوب.

لحظه‌ای بعد در ایستگاه راه‌آهن زنش را در واگون تخت‌خواب‌دار

می‌نشانند. زنش کوپه را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

-این برای ما خیلی گران است. نه؟

ریو گفت:

- چاره‌ای نیست.

- این موضوع موش‌ها چیست؟

- نمی‌دانم. عجیب است. اما می‌گذرد.

بعد عحوالانه به زرش گفت که از او معذرت می‌خواهد زیرا حق بود که خودش مواظب او باشد و خیلی قصور کرده است. زرش چنان سر تکان می‌داد که گوئی از او می‌خواست ساکت باشد. اما ریو افزود:

- وقتی که برگردی کارها روبراه خواهد شد. باز زندگی را از سر خواهیم گرفت.

زن برقی در چشمهایش پیدا شد. گفت:

- آری، از سر می‌گیریم.

لحظه‌ای بعد، زن پشت به او کرد و از پنجره به بیرون نگرست در ایستگاه مردم عجله می‌کردند و به هم فشار می‌آوردند. صدای لکوموتیو تا آنجا می‌رسید. ریو زرش را به اسم کوچک صدا زد. وقتی که زن برگشت ریو دید که چهره‌اش عرق اشک است. آهسته گفت:

- نه!

از زیر اشک‌ها، لب‌های او کمی تشنج ظاهر شد. زن نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو. درست می‌شود. ریو او را به سینه فشرد و لحظه‌ای بعد، از روی

سکو، فقط لب‌های او را از پشت شیشه می‌دید. گفت:

- خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.

اما زرش دیگر صدای او را نمی‌شنید.

نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای اتون^۱ بارپرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت. ریو از او پرسید که آیا مسافرت می‌کند؟ آقای اتون که هیکل دراز و سیاهی داشت و تیمی به اشراف قدیم و تیمی به مرده‌کش‌ها شبیه بود، با لحن محبت‌آمیز ولی به اختصار جواب داد:

-منتظر خانم اتون هستیم که برای دیدن خانواده من رفته بود.
لکوموتیو سوت زد. باز پرس گفت:
-موش ها ...

ریو در جهت قطار حرکتی کرد اما به سوی در خروجی برگشت و
گفت:

-آری، چیزی نیست.

یگانه چیری که از این لحظه به خاطرش ماند عبور یکی از کارگران
راه آهن بود که جعبه ای پر از موش های مرده به زیر بغل داشت.
بعد از ظهر همان روز تازه مطب را باز کرده بود که مرد جوانی پیش او
آمد. گفتند که روزنامه نویس است و صبح همان روز هم آمده بود. اسمش
رمون رامبر^۱ بود. قامت کوتاه، شانه های پهن، چهره مصمم، چشمان روشن و
با ذکاوت داشت. لباس اسپرت پوشیده بود و معلوم بود که زندگی راحتی
دارد. بی مقدمه وارد مطب شد. برای یکی از روزنامه های مهم پاریس مقاله ای
در باره وضع زندگی اعراب تهیه می کرد و اطلاعاتی درباره وضع بهداشتی
آنها می خواست. ریو به او گفت که وضع بهداشتی اعراب خوب نیست اما
پیش از اینکه خیلی جلوتر برود می خواهد بداند که این روزنامه نویس
خواهد توانست حقیقت را بنویسد یا نه؟

روزنامه نویس گفت:

-البته!

-می خواهم بگویم که آیا می توانید کلی محکوم کنید؟
-باید بگویم که نه به کلی! گمان می کنم که این حکم بی اساس خواهد
بود.

ریو به آرامی گفت که واقعاً چنین حکمی بی اساس خواهد بود. اما از
طرح این سؤال قصدش این است که بداند شهادت رامبر بدون محافظه کاری
انجام خواهد گرفت یا نه؟ و گفت:

-من فقط شهادت هایی را قبول دارم که حالی از محافظه کاری باشد. در

غیر این صورت با اطلاعات خودم شهادت‌های شما را تقویت نخواهم کرد.

روزنامه‌نویس لحدزبان گفت:

- این بیان سن - ژوست^۱ است.

ریو بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت که از این نکته حری ندارد ولی این بیان کسی است که از دنیای خود به ستوه آمده اما گرفتار سلیقه هموعان خویش است و مصمم شده است که به سهم خود بی‌عدالتی و امتیازات نابجا را طرد کند.

رامبر گردش را در میان شانه‌ها فرو برده بود و دکتر را نگاه می‌کرد.

عاقبت از جا برخاست و گفت:

- گمان می‌کسم که منظور شما را می‌فهمم.

دکتر او را تا دم در همراهی کرد و گفت:

- از اینکه چنین درکی از مسائل دارید متشکرم.

رامبر با بی‌صبوری گفت:

- آری، می‌فهمم. از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم.

دکتر دست او را فشرد و گفت که اگر درباره‌ی عده‌ی موش‌های مرده‌ای که

در این روزها در شهر پیدا می‌شود رپرتاژی تهیه کند بسیار حال خواهد بود.

رامبر ذوق‌ورده گفت:

- آری، برایم خیلی حال است.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی که دکتر برای عیادت‌های تازه‌ای بیرون می‌رفت، در پلکان با مردی روبرو شد که هنوز جوان بود و هیكلی سنگین و چهره‌ای زمخت و گود رفته با خطی از ابروان پهن داشت. این مرد را چند بار پیش رفاصان اسپانیائی که در طبقه‌ی آخر ساختمان می‌نشستند دیده بود. ژان تارو^۲ با دقت و توجه سیگاری دود می‌کرد و آخرین تشحات موشی را که روی یکی از پله‌ها، در زیر پای او جان می‌داد، تماشا می‌کرد. نگاه آرام و کمی

۱. Saint - Just از فرمانان انقلاب کبیر فرانسه که با دروسپیر در یکروز اعدام شد.

2. Jean Tarrou

مصرانه چشمان خاکستریش را متوجه دکتر ساحت، سلام کرد و گفت که این ماحرای درآمدن موش‌ها چیر حالی است.

دکتر گفت:

- آری، اما رفته رفته آزار دهنده می‌شود.

- از یک نظر، دکتر، تنها از یک نظر. ما هرگز چنین چیزی را ندیده‌ایم،

فقط همین. اما برای من جالب است. به نحو مؤثری جالب است.

تارو دستی به موهایش کشید و آنها را عقب زد. دوباره موش را که

دیگر بی حرکت افتاده بود نگاه کرد. بعد به دکتر لحنی زد و گفت:

- اما روی هم رفته این کار به سرایدار مربوط است.

دکتر سرایدار را دم در خانه دید که به دیوار تکیه داده بود. در چهره‌اش

که همیشه برافروخته بود، آثار خستگی دیده می‌شد. میشل سالخورده به

ریو، که حیرت‌کننده تازه را می‌داد گفت:

- بلی، می‌دانم. حالا دیگر دو تا دوتا و سه تا سه تا پیدا می‌شوند. در سایر

خانه‌ها هم همینطور است.

شکسته و اندوه‌زده به نظر می‌آمد. با حرکت بی‌احتیاز گردش را

می‌مالید. ریو از او پرسید که حالش چطور است. سرایدار البته نمی‌توانست

بگوید که خوب نیست. فقط خود را سر حال نمی‌دید. به نظر خودش اصلاً

ناراحتی روحی داشت. این موش‌ها صبرهای به او رده بودند و اگر از میان

می‌رفتند حالش بهتر می‌شد.

اما صبح فردا، ۱۸ آوریل، دکتر که مادرش را از ایستگاه راه‌آهن به خانه

می‌آورد، آقای میشل را با قیافه شکسته‌تری دید. از زیر زمین تا زیر شیروانی،

ده دوازده موش پله‌ها را پوشانده بود. سطل‌های ریالته خانه‌های محاور پر از

موش بود. مادر دکتر حیرت‌ناشید و تعجبی نکرد و گفت

- از این قبیل حوادث گاهی اتفاق می‌افتد

زنی بود کوچک اندام با موهای نقره‌ای و چشمان سیاه و مهربان.

می‌گفت:

- از دیدن تو خوشحالم برنار. موش‌ها مانع این خوشحالی من

نمی‌توانند باشند.

دکتر نیز تصدیق می‌کرد. واقعاً در کنار او همه چیز سهل و آسان جلوه می‌کرد.

با وجود این ریو، به «دایره دفع موش» شهر، که رئیسش را می‌شناخت تلفن کرد و از او پرسید که آیا ماجرای موش‌هایی را که دسته‌دسته می‌آیند تا در هوای آزاد بمیرند شنیده است؟ مرسیه^۱، رئیس دایره، این ماجرا را شنیده بود و در اداره او هم که نزدیک باراندازها بود پنجاه‌تایی از این موش‌ها پیدا کرده بودند. با وجود این نمی‌دانست که آیا این مسأله مهم است؟ ریو، نمی‌توانست در این مورد قضاوت کند اما فکر کرد که دایره دفع موش باید دخالت کند. مرسیه گفت:

-بلی، اما با حکم رسمی. اگر تو فکر می‌کنی که واقعاً به رحمتش می‌ارزد من می‌توانم حکمی در این باره بگیرم.
ریو، گفت:

-السته که می‌ارزد.

خدمتکارش به او حبر داده بود که در کارخانه‌ای که شوهرش کار می‌کند، صدها موش مرده جمع‌آوری کرده‌اند.

بهر تقدیر، در همین زمان بود که همشهریان ما رفته‌رفته اندیشتاک شدند. زیرا از روز هجدهم، کارخانه‌ها و اسارها از صدها حسد موش لبریز گشت. گاهی هم محور می‌شدند موش‌هایی را که حان‌کنده‌شان بسیار طولانی بود بکشند. از محله‌های بیرون گرفته تا مرکز شهر، هر جا که دکتر ریو عبور می‌کرد، هر جا که همشهریان ما گرد می‌آمدند، موش‌ها گروه‌گروه در سطل‌های زباله و به صورت صف‌های دراز در جوی‌های آب حاضر بودند. از همان روز، روزنامه‌های عصر مطلب را عنوان کردند و پرسیدند که آیا شهرداری قصد دارد در این مورد اقدامی بکند و آیا برای حفظ مردم شهر از این حمله نفرت‌آور چه اقدام فوری می‌خواهد انجام دهد؟ شهرداری هیچ قصدی نداشت و هیچ تصمیمی نگرفته بود. اما برای مشاوره جلسه‌ای تشکیل

داد. به دایره دفع موش دستور داده شده که هر روز صبح موش‌های مرده را جمع کند. در پایان جمع‌آوری، دو اتومبیل آن دایره می‌بایست موش‌ها را به کارخانه زباله‌سوزی برد تا در آنجا سوزانده شوند.

اما در روزهای بعد، وضع وخیم‌تر شد. عده موش‌های گردآوری شده رو به افزایش می‌گذاشت و هر روز صبح تعداد فراوانی موش جمع می‌کردند. از روز چهارم موش‌ها دسته‌دسته برای مردن بیرون می‌آمدند. از دحمه‌ها، زیرزمین‌ها، انبارها، گنداب‌روها، به صورت صف‌های دراز تلوتلوخوران بیرون می‌آمدند تا در روشنایی بلرزند و دور خود بچرخند و در کنار آدمها بمیرند. شبانگاه، در دهلیزها و کوچه‌های تنگ حیح ضعیف احتضار آنها به وضوح شنیده می‌شد. بامدادان در حومه شهر، آنها را می‌دیدند که در کف جوی آب لکه‌ای خون روی پوزه نوک تیزشان، به صورت صف‌درازی افتاده‌اند. بعضی باد کرده و گندیده و بعضی دیگر خشک شده بودند و سیل‌هاشان هور راست بود. در خود شهر هم آنها را به صورت دسته‌های کوچکی در سراسرها و یا در حیاط‌ها پیدا می‌کردند. گاهی بیر تک‌تک می‌آمدند و در کریدورهای ادارات، در تالار بازی مدارس و در ایوان کافه‌ها می‌مردند. همشهریان حیرت‌زده ما آنها را حتی در شلوغ‌ترین نقاط شهر پیدا می‌کردند. میدان رژه، بلوارها، گردشگاه فرون دومر^۱، سرتاسر آلوده شده بود. شهر که صبح از این حیوانات مرده پاک می‌شد، در اثناء روز از تعداد بیشتری ایاسته می‌گشت. در پیاده‌روها، گاهی رهگذران شبانه، جسم نرم لاشه‌هایی را که هنوز نیمگرم بود، زیر پا احساس می‌کردند. گویی زمینی که خانه‌های ما در روی آن بنا شده بود، می‌خواست خود را از بار خون و چرک پاک کند و دمل‌ها و کورک‌هایی را که تاکنون درونش را می‌خوردند بیرون بریزد. می‌توانید میزان بهت و حیرت شهر ما را در نظر بگیرید که تا آن زمان چنان آرام بود و در طرف چند روز ناگهان مانند شخص سالمی که یکباره خون غلیظش به غلیان بیاید، زیرورو گشت.

ماجرا به قدری کسب اهمیت کرد که نمایندگی رانسدوک^۱ (اطلاعات و مدارک؛ همه اطلاعات درباره هر موضوعی) ضمن برنامه رادیوئی اخبار مجانی خود، خبر داد که تنها در روز بیست و پنجم ۶۲۳۱ موش گردآوری و سوزانده شده است. این رقم، منظره‌ای را که همه روزه در برابر چشمان مردم شهر بود آشکارتر مجسم ساخت و آشفتگی را بیشتر کرد. تاکنون مردم فقط از حادثه نفرت باری شکایت داشتند. اما اکنون می‌دیدند این مسأله، که هنوز هم نمی‌دانند تا چه حدی گسترش خواهد یافت و از کجا ناشی است، به صورت تهدیدکننده‌ای درآمده است. فقط پیرمرد اسپایی که دچار نفس تنگی بود دست‌عاز را به هم می‌مالید و با شادی خاص پیران تکرار می‌کرد:

- بیرون می‌آیند. بیرون می‌آیند.

در همان حال رانسدوک، اعلام می‌کرد که روز ۲۸ آوریل، قریب ۸۰۰۰ موش گردآوری شده است. نگرانی مردم شهر به اوج خود رسیده بود. می‌خواستند که تدابیر اساسی اتخاذ شود و مقامات دولتی را متهم می‌کردند، و عده‌ای که در کنار دریا خانه‌هایی داشتند می‌گفتند که قصد دارند به آن خانه‌ها منتقل شوند. اما فردای آن روز رانسدوک خبر داد که مسأله ناگهان منتفی شده و «دایرة دفع موش» فقط تعداد ناچیزی موش مرده جمع‌آوری کرده است. شهر نفس راحتی کشید.

با وجود این، ظهر همان روز، وقتی که دکتر ریو اتومبیلش را جلو خانه نگه داشت، سرکوچه، سرایدار را دید که به رحمت پیش می‌آید. سرش روی سینه خم شده و دست و پایش مانند عروسک‌های اسباب‌بازی از هم باز شده بود. پیرمرد بازوی کشیشی را گرفته بود که ریو او را شناخت، پیر^۲ پانلو^۳ کشیش یسوعی دانشمند و مبارزی بود که ریو چند بار او را دیده بود. این کشیش در شهر ما، حتی در میان کسانی هم که به مسائل مذهبی اعتنایی

۱. Ransdoc این کلمه مخفف دو کلمه Renseignement (اطلاعات) و Documents (مدارک) است.

۲. Père (پدر) که به کشیشان گفته می‌شود.

نداشتند مورد احترام بود. ریو، به انتظار آنها ایستاد. میشل پیر چشمانش برق می‌زد و نفسش سوت می‌کشید. دیده بود که حالش خوب نیست و به فکر هواخوری افتاده بود؛ اما دردهای شدید در گردن و زیر بغل و کتاله‌ران مجبورش کرده بود که برگردد و از پرپانلو کمک بگیرد، گفت:
-ورم کرده! لابد کار سنگینی کرده‌ام.

دکتر دستش را از در اتومبیل بیرون آورد و انگشتش را روی گردن میشل که پیش آورده بود گردش داد. غده‌ای نظیر گره چوب در آنجا تشکیل شده بود، گفت:

-بخوابید. درجه بگذارید. بعد از ظهر به دیدن تان حواهم آمد.

سرایدار رفت. ریو از پرپانلو پرسید که درباره این ماجرای موش‌ها چه فکر می‌کند. کشیش گفت:

-اوه! بعید نیست یک بیماری مسری باشد.

و چشمان او زیر عینک مدورش خندیدند.

بعد از نهار، ریو تلگراف «آسایشگاه» را که ورودش را حیر داده بود دوباره می‌خواند. در این اثناء تلفن رنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود می‌خواست با او صحبت کند. این شخص مدتی دچار تنگی شریان آنورت بود و چون بی‌چیز بود ریو او را مجاناً معالجه کرده بود. در تلفن می‌گفت:

-بلی، مرا به خاطر دارید. اما حالا بیمار کس دیگری است. زود برسید.

برای همسایه‌ام حادثه‌ای روی داده.

نفس نفس می‌زد. ریو به یاد سرایدار افتاد و فکر کرد که او را بعداً ببیند. چند لحظه بعد، در یکی از محلات خارج شهر، او در خانه محقری در کوچه قدرب^۱ به درون می‌رفت. در وسط بلکان خنک و بدبو، با ژورف گران^۲ کارمند شهرداری که به استقبالش می‌آمد روبرو شد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله با سیل زرد و دراز و طاق‌دار، شاه‌های باریک و عضلات لاغر.

۱. Faidherbe، نام یکی از ژنرال‌های معروف فرانسه است که به این کوچه داده شده است.

2. Joseph Grand

وقتی که به ریو نزدیک شد گفت:

- حالش بهتر است. اما من فکر می‌کردم که می‌میرد.

دماغش را پاک کرد. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، روی در سمت چپ، ریو این کلمات را که با گیج سرخ نوشته شده بود، خواند: «داخل شوید. من خودم را به دار زده‌ام.»

داخل شدند. طنابی از گیره چراغ آویزان بود و در زیر آن یک صندلی سرنگون شده بود، میر را به گوشه‌ای کشیده بودند. اما طناب حالی بود. گران در حین اینکه به زبان بسیار ساده حرف می‌زد، گوئی همیشه به دنبال کلمات می‌گشت. گفت:

- او را به موقع پایین آوردم. داشتم از خانه خارج می‌شدم که صدائی شنیدم. وقتی که نوشته را دیدم خیال کردم شوخی است، اما او ناله مصحک یا بهتر بگویم شومی کرد.

سرش را خاراند و گفت:

- گمان می‌کنم که کار درآوری باشد، طبعاً رفتم تو!

دری را باز کرد و در آستانه اطاقی روشن اما فقیرانه قرار گرفتند. مردی کوتاه و حيله روی تحت‌حواب مسی خوابیده بود. به سختی نفس می‌کشید و با چشمان سرخ شده آنها را نگاه می‌کرد، دکتر ایستاد چپس به نظرش می‌رسید که در فاصله نفس‌ها جیع کوتاه موش‌ها را می‌شود اما در گوشه‌های اطاق هیچ حرکتی نبود. به طرف تحت‌حواب رفت. آن مرد از ارتفاع زیاد بیفتاده بود و افتادش هم شدتی نداشت، ستون فقرات صدمه‌های ندیده بود، فقط کمی حفگی در میان بود. لارم بود عکسی بگیرند.

دکتر یک آمپول کامفر روغنی تزریق کرد و گفت که تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد. مرد با صدای حفه‌ای گفت:

- متشکرم، دکتر.

ریو از گران پرسید که آیا کلاتری را جر کرده است؟ و کارمند شهرداری بالحن حجات زده‌ای گفت:

- نه، او، نه! فکر کردم که قبل از هر کاری...

ریو حرف او را برید:

-البته ... پس خودم این کار را خواهم کرد.

اما در این لحظه بیمار دچار هیجان شد. در رحتحواش بلند شد و اعتراض کرد که حالش خوب است و احتیاجی به این کار نیست.

ریو گفت:

-آرام بگیرید. باور کنید که چیز مهمی نیست. من وظیفه دارم که خبر

یده‌م.

بیمار گفت:

-اوه!

و خود را توی رحتحواب انداخت و شروع کرده بریده بریده گریستن.

گران که از مدتی پیش دست به سیلش می کشید به او نزدیک شد و گفت:

- گوش کنید مسیو کتار^۱. سعی کنید که به‌همید. دکتر مسئول است.

مثلاً اگر شما هوس کنید که دوباره ...

اما کتار در میان اشک‌هایش گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد،

فقط یک لحظه جنون به او دست داده و حالا می خواهد که راحتش بگذارند.

ریو مشغول نوشتن نسخه‌ای بود. گفت:

- بسیار خوب. ولش کنیم. من دو سه روز دیگر باز می‌آیم. اما دیگر

دیوانگی نکنید.

در سرسرا، به گران گفت که محور است گزارش بدهد، اما از کلانتر

خواهش خواهد کرد که تحقیقاتش را دو روز بعد انجام دهد و گفت:

-امشب باید مواظب او بود. آیا خانواده دارد؟

-از خانواده‌اش اطلاعی ندارم. اما می‌توانم خودم مواظبش باشم.

سری تکان داد و گفت:

-با خود او هم چندان آشنایی ندارم. اما در هر حال باید به همدیگر

کمک کنیم.

در راهروهای خانه، ریو بی اختیار نگاهی به گوشه‌های دیوار انداخت و

از گران پرسید که آیا موش‌ها در آن محله بکلی از میان رفته‌اند؟ کارمند شهرداری چیزی نمی‌دانست. البته در این باره چیزهایی به او گفته بودند اما او چندان توجهی به شایعات محله نداشت. گفت:

- من گرفتاری‌های دیگر دارم.

ریو با عجله دست او را فشرد و جدا شد. می‌خواست بیست از اینکه نامه‌ای به زنش بنویسد، سرایدار را ببیند.

فروشنده‌گان روزنامه‌های عصر فریاد می‌زدند که حمله موش‌ها پایان یافته است. اما ریو بیمارش را در حالی دید که بالا تنه‌اش از رحتحواب بیرون افتاده بود، یک دست به روی شکم و دست دیگر را به دور گردن گرفته بود و با تکان‌های شدید، صفرای صورتی رنگی را در یک پیت رباله استخراج می‌کرد. سرایدار پس از تلاش‌های زیاد، بی‌حال در رحتحواب افتاد. درجه حرارت بدنش سی و نه و نیم بود. غده‌های گردن و اعصاب دیگر بیشتر ورم کرده بود. دو لکه سیاه در پهلویش گسترده می‌شد. اکنون از یک درد داخلی می‌نالید و می‌گفت:

- می‌سوزد... این لا کردار می‌سوزد!

دهان دودی رنگش کلمات را می‌جوید و چشمان از خنده درآمده‌اش را که از شدت سردرد اشک‌آلود می‌شد، به سوی دکتر برمی‌گرداند. زن او ریو را که ساکت ایستاده بود با نگرانی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- دکتر، این چیست؟

- هر چیزی می‌تواند باشد. اما نظر قطعی نمی‌شود داد. تا عصر امروز پرهیز و غذای ملین؛ آب زیاد بخورد.

تصادفاً سرایدار از تشنگی هلاک می‌شد.

ریو وقتی که به خانه برگشت به همکاری‌اش ریشار، که یکی از مشهورترین پزشکان شهر بود تلفن کرد. ریشار گفت:

- نه. من هیچ چیز غیر عادی ندیده‌ام.

- تویی هم که با آماس‌های موضعی توأم باشد ندیده‌اید؟

- آه! چرا، دو مریض دارم که لب‌شان با غده‌های مانتوب همراه است.

- غیر طبیعی؟ ...

ریشار گفت:

- ای! آخر می دانید که درباره طبیعی ...

شب، با وجود همه معالجات، سرایدار چهل درجه تب داشت. هدیان می گفت و از موش ها شکایت می کرد. دکتر یک دمل مصنوعی^۱ ایجاد کرد.

در زیر سوزش «تربانتین» سرایدار روزه می کشید:

- آه لا کردار!

غده ها باز هم بزرگتر شده بود. وقتی که دست می زد، سخت و چوبی

بود. زن سرایدار داشت دیوانه می شد.

دکتر به او گفت:

- مواظب باشید و در صورت لزوم مرا خبر کنید ...

فردای آن روز، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می وزید و بوی گلها را از حومه دوردست شهر با خود می آورد. سروصدای بامدادی در کوچه ها زنده تر و شادتر از معمول جلوه می کرد. این روز، در سراسر شهر کوچک ما که پس از یک هفته از هراس مهملی نجات یافته بود، بهار تازه ای بود. ریو هم که نامه ای از زنش رسیده و آرامش خاطری یافته بود با سبکبالی به دیدن سرایدار رفت. تصادفاً آن روز صبح تب بیمار به سی و هشت درجه پایین آمده بود. بیمار که ضعیف شده بود در رختخوابش لبخند می زد. زنش گفت:

- حالش بهتر است. اینطور نیست دکتر؟

- باز باید منتظر بود.

اما وقت ظهر، تب ناگهان به چهل درجه بالا رفت. بیمار پیاپی هدیان می گفت و استفراغ ها دوباره شروع شده بود. غده های گردن با تماس دست به شدت درد می کرد و گویی سرایدار می خواست که سرش را تا حد امکان دورتر از بدن نگهدارد. زنش در پای رختخواب نشسته بود؛ دست ها را روی

۱. این اصطلاح در مقابل اصطلاح فرانسوی Absces de fixation به کار رفته است و آن یک مرکز مصنوعی چرکی است که در بیماری های عفونی به وسیله پرشک در نقطه ای از بدن ایجاد می شود تا چرک های جمع شده در نقاط دیگر بدن همه متوجه آن یک نقطه شود.

لحاف گذاشته و آهسته پاهای بیمار را گرفته بود و ریو را نگاه می کرد. دکتر گفت:

- گوش کنید. باید او را از دیگران جدا کرد و مداوای مخصوصی کرد. به بیمارستان تلفن کردم، او را با آمبولانس خواهیم برد. دو ساعت بعد، در آمبولانس، دکتر وزن سرایدار روی بیمار خم شده بودند. از دهانش که پوشیده از ورم بود، کلمات بریده بریده بیرون می ریخت. می گفت:

- موش ها! ...

سرایدار با چهره‌ای متمایل به سبز، با لب‌های مومی، پلک‌های سرپی و نفس بریده و کوتاه، با تنی که عده‌ها شرحه شرحه‌اش کرده بود، توی رختخواب مچاله شده بود و چنان که گویی بخواهد آن را روی خود بکشد و یا گویی چیزی که از اعماق زمین می آید بی‌امان او را به خود بخواند، در زیر فشار دستی ناپیدا حقه می شد. زن می گریست:

- دکتر، دیگر هیچ امیدی نیست؟

ریو گفت:

- مرده است.

می‌توان گفت که مرگ سرایدار پایان این دوره‌اکنده‌ار علائم حیرت‌آور و آغاز دوره‌دیگری بود نسبتاً دشوارتر که در آن حیرت‌ره‌رهای اول رفته‌رفته به وحشت تبدیل شد. همشهریان ما هرگز گمان نکرد، بودند که شهر کوچک ما جای خاصی باشد که در آن موش‌ها در زیر آفتاب بمیرند و سرایدارها از بیماری‌های عجیب تلف شوند. اما اکنون دیگر حقیقت را می‌پذیرفتند. پی‌می‌بردند که به‌طور کلی در اشتباه بوده‌اند و باید نظرشان را عوض کنند. اگر همه چیز به‌هم‌رحا حاتمه می‌یافت طبعاً تسلیم عادات‌شان می‌شدند، اما عده‌دیگری از همشهریان ما که به سرایدار بودند و نه بیچاره‌دچار همان مرنوشتی شدند که نخستین بار گریبان‌آفتاب میشل را گرفته بود. از این لحظه بود که ترس، و به‌همراه‌ان‌اندیشه، آغار شد.

مع‌ذکک، قبل از ورود به جزئیات دوره‌ای که باید تشریح شود، وقایع‌نگار لازم می‌داند عقیده‌شاهد دیگری را ذکر کند. ژان تارو که او را در آغاز این سرگذشت ملاقات کرده‌ایم، از چند هفته پیش در اران ساکن شده بود و در این مدت در یکی از هتل‌های بزرگ مرکز شهر اقامت داشت. طاهرأ با درآمدی که داشت در کمال رفاه‌رندگی می‌کرد. اما، با اینکه شهر رفته‌رفته به وجود او خو گرفته بود، هیچکس نمی‌توانست بگوید که از کجا می‌آید و در آنجا چه می‌کند. در تمام محامع عمومی دیده می‌شد. از آغاز بهار او را

بیشتر در پلاژها دیده بودند که اغلب با لذت بارری شنا می‌کرد. مردی خوش خلق و خنده‌رو بود. معلوم بود که به همه حوشی‌های طبیعی علاقه دارد، بی‌آنکه برده آنها باشد. عملاً یگانه‌عادتی که برای او می‌ساختند، رفت‌وآمد مداومش با رقصان و نوازندگان اسپانیایی بود که در سه ماهه او بودند.

یادداشت‌های او هم در هر حال نوعی وقایع‌نگاری از این دوره دشوار است اما نوع خاصی از وقایع‌نگاری است که گویی در آن تعمندی برای بی‌اهمیت جلوه دادن مسائل به کار رفته است. در نظر اول می‌توان تصور کرد که تارو اصرار داشته است اشیا و موجودات را از سر گشتاد دوربین نگاه کند. در میان آشفتگی عمومی، او خود را به صورت مورخ چیزی درآورده است که تاریخ ندارد. بی‌شک می‌توان از این تعمد او متأسف بود و او را به سگدلی متهم کرد. اما دست کم این یادداشت‌ها می‌تواند برای نگاشتن وقایع این دوره، یک مشت جزئیات درجه دوم به دست دهد که در غیر حال بی‌اهمیت نیستند و حتی شگفت بودن آنها نیز سبب نمی‌شود که درباره این شخص حالب عجز لانه فصاحت کنیم.

نخستین یادداشت‌ها که به دست تارو تنظیم شده است تاریخ ورود او به اران را دارد. این یادداشت‌ها حاکی از رضایت عجیب تارو از اقامت در شهری است که به خودی خود اینهمه زشت است. در میان آنها تحلیل دقیق دو شیر بربری که رینت‌بخت شهرداری است و ملاحظاتی همراه با حسن‌نیت درباره فقدان درخت، خانه‌های زشت و نقشه بیهوده شهر به چشم می‌خورد. تارو همچنین گفتگوهای را که در تراموا و در کوچه‌ها شنیده با این یادداشت‌ها درآمیخته است. او توضیح و تفسیری درباره این گفتگوها نیفروده است، مگر کمی بعد در مورد یکی از آنها که مربوط به شخصی به نام کان^۱ است، تارو شاهد گفتگوی دو بلیط‌فروش تراموا بوده است. یکی از آن دو می‌گفت:

- تو کان را می‌شناختی؟

- کان؟ همان بلند قده که سیل سیاه داشت؟

- همان! توی سوزناتی بود.

- آری، درست است!

- بلی! مرد!

- آه! کی؟

- بعد از ماجرای موش ها.

- عجب مرضش چه بود؟

- نمی دانم، تب تازه زیاد هم قوی نبود. ریز بعل هایش آسه کرد

توانست مقاومت کند.

- با وجود این قیافه اش با دیگران فرقی نداشت.

- نه، سینه اش ضعیف بود اما توی اورفتون نوازندگی می کرد. هر روز

توی شیپور دمیدن آدم را از بین می برد.

دومی بحث را حاتمه داد:

- آه! آدم وقتی مریض است نباید شیپور بزند.

پس از این چند جمله، تارو از خود می پرسد که چرا کان به رفم

صریح ترین منافع خودش وارد اورفتون شده بود و دلائل مهمی که او را وادار

می ساخت تا به خاطر رژه های مذهبی یکشنبه جان خود را به خطر بیندازد

چه بوده است.

در جای دیگری به نظر می رسد تارو از صحنه ای که اغلب در بالکن

روبروی پنجره اطاقش جریان می یافت سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.

اطاقش مشرف به کوچه باریکی بود که در آن گریه ها در سایه دیوارها

می حواییدند. اما همه روزه، بعد از ناهار، در ساعاتی که تمام شهر در زیر

گرما چرت می زد، پیرمرد کوچک اندامی بر روی یکی از بالکن های طرف

مقابل کوچه ظاهر می شد، با موهای سفید و سانه کرده، با اندام راست و

جدی، لباسی که برش نظامی داشت، با صدایی حقیق و مهربان «پیشی»

پیشی» گویان گریه ها را صدا می کرد. گریه ها چشمه اشان را که بر اثر خواب

بیحال بود بلند می کردند اما از جا تکان نمی خوردند. پیرمرد مقداری کاغذ

ریزریز می‌کرد و از بالا به کوچه می‌ریخت. گربه‌ها به دیدن این باران پروانه‌های سفید به وسط کوچه می‌رفتند و با تردید پنجه‌شان را به سوی آخرین تکه‌های کاغذ پیش می‌بردند. آنگاه پیرمرد کوچک اندام، محکم و با دقت روی گربه‌ها تف می‌انداخت و وقتی یکی از تف‌هایش به هدف می‌خورد می‌خندید.

و بالاخره به نظر می‌رسید که جنبه تجارتمی شهر که گویی ظاهر و جنب و جوش و حتی شادی‌های آن از ضرورت‌های کسب و کار پیروی می‌کرد، به کلی تارو را مجدوب ساخته است. این «هراست» (این اصطلاحی است که در یادداشت‌ها به کار رفته است) تحسین و اعجاب تارو را برمی‌انگیخت و یکی از اشارات تمجیدآمیز او با این ندا تمام می‌شد: «خلاصه!». اینجا یگانه جاهایی است که به نظر می‌رسد یادداشت‌های مسافر، در این تاریخ، جنبه شخصی پیدا می‌کند. فقط درک مفهوم و میزان جدی بودن آنها دشوار است. مثلاً تارو پس از نقل اینکه پیدا شدن یک موش سبب شده است صندل و قدار هتل در نوشتن صورت حساب او استباه کند، با خطی ناخوانا تر از معمول اضافه کرده است: «پرسش: چه باید کرد برای از دست ندادن وقت، پاسخ: احساس کردن آن در تمام طولش و سائل: گذراندن روزها در اطاق یک دیداساز، روی صندلی ناراحت؛ به سر بردن بعد از ظهر یکشنبه روی بالکن خانه؛ گوش دادن به سخنرانی‌ها به زبانی که انسان آشنا نیست؛ انتخاب طولانی‌ترین و ناراحت‌ترین خط‌سیرهای راه‌آهن و طبیعتاً مسافرت به حالت ایستاده؛ ایستادن در صف‌های بلیط سینما و تئاتر و نخریدن بلیط، الخ...» اما بلافاصله پس از این انحراف‌های زبان و فکر، یادداشت‌ها تحلیل دقیقی درباره تراموهای شهر ما، شکل کشتی‌وار، رنگ نامشخص و کثافت عادی آنها آغاز می‌کند و این ملاحظات با یک جمله «قابل ملاحظه است» پایان می‌یابد که بیان‌کننده هیچ چیزی نیست.

در هر حال، این است آنچه تارو درباره ماحرای موش‌ها ذکر کرده است. «امروز پیرمرد کوچک اندام روبرو مضطرب است. دیگر از گربه‌ها خبری نیست. آنها بر اثر پیدا شدن موش‌های مرده به مقدار زیاد در کوچه‌ها

دچار هیجان شده و ناپدید گشته‌اند. به نظر من اصلاً مسأله این نیست که گربه‌ها موش‌های مرده را بخورند. من به یاد دارم که گربه‌های من از این کار نفرت داشتند. بعید نیست که در زیرزمین‌ها سرگرم دویدن باشند و پیرمرد کوچک اندام مضطرب است. موهایش خوب شانه شده و خودش هم چندان سر حال نیست. ناراحتیش محسوس است. پس از لحظه‌ای توی اطاق می‌رود. اما یک تف به کوچه انداخته است.

«در شهر امروز یک تراموا را متوقف ساختند، چون موش مرده‌ای در آن پیدا کرده بودند که معلوم نیست از کجا آمده بود. دو یا سه زن پیاده شدند. موش را بیرون انداختند و تراموا دوباره به راه افتاد.

«در هتل، نگهبان شب که مرد قابل اطمینانی است گفت که با این همه موش، او در انتظار یک بدبختی است.» وقتی که موش‌ها کشتی را ترک کنند...» به او جواب دادم که این حرف درباره کشتی‌ها صادق است و هرگز در مورد شهرها صادق نکرده است. با وجود این، عقیده او قاطع بود. پرسیدم که به عقیده او در انتظار چه نوع بدبختی می‌توان بود؟ نمی‌داست و می‌گفت بدبختی قابل پیش‌بینی نیست، اما اگر رلزهای به‌وقوع پیوندد برای او به هیچ‌وجه تعجب‌آور نخواهد بود. تصدیق کردم و گفتم که هیچ بعید نیست و او از من پرسید که آیا ناراحت‌م نکرده است.

«گفتم:

«آنچه برای من اهمیت دارد این است که آرامش درون داشته باشم.
«کاملاً حرف مرا فهمید.

«در رستوران هتل، یک خانواده بسیار حال هست. پدر، مرد بلندقد لاغر است با لباس متکی و یقه آهاری. وسط سرش طاس است و دو دسته موی خاکستری در سمت راست و چپ سرش دارد. چشمان ریز گرد و نافذ، دماغ باریک و دهان افقی‌اش حالت جعد دست‌آموری را به او می‌دهد. همیشه قبل از همه به در رستوران می‌رسد. کنار می‌رود و به ریش که مانند موش سیاهی ریزه است راه می‌دهد، آنگاه با یک پسر و یک دختر کوچک که مثل سگ‌های تربیت شده لباس پوشیده‌اند، روی پاشنه پا، وارد می‌شود.

وقتی که سر میز می‌رسد، صبر می‌کند تا زش بنشیند، بعد خودش می‌نشیند و بالاخره دو توله‌سگ می‌توانند روی صندلی‌ها قرار بگیرند. به زن و بچه‌هایش «شما» می‌گوید، زش را با کلمات مؤدبانه سرزنش می‌کند و وارزش را با سخنان سخت و قاطع.

- نیکول! رفتار شما به طور خارق‌العاده نامطبیع است!

و دخترک نزدیک است گریه کند. و باید هم‌بطور باشد.

«امروز صبح پسرک از ماجرای موش‌ها سخت دچار هیجان بود.

خواست سر میز چیزی بگوید:

- فلیپ! آدم سر میز از موش حرف نمی‌زند. فدغن می‌کسم که در آینده

این کلمه را به زبان بیاورید.

موش سیاه گفت:

- پدرتان حق دارد.

دو توله‌سگ سر در نواله‌شان فرو بردند و بعد با یک حرکت سر که

مفهوم زیادی نداشت تشکر کرد.

«به رعم این مثال جالب، در شهر از این ماجرای موش‌ها فراوان حرف

می‌زنند. روزنامه‌ها هم درحالت کرده‌اند. وقایع محلی که معمولاً بسیار متنوع

است اکنون سرتاپا به حمله بر ضد شهرداری اختصاص یافته است.» آیا

مقامات شهرداری ما از خطری که احساس گنبدیده این جنوران ایجاد

می‌کنند خبر دارند؟ «مدیر هتل اصلاً نمی‌تواند از مسأله دیگری بحث کند

چون به قدر کافی حشمگین است. پیدا شدن موش در آسانسور یک هتل

معتبر در نظر او بسیار ناجور است. برای تسکین او گفتیم: «ولی الان همه

گرفتار این مسأله‌اند.»

جواب داد:

- البته، حالا ما هم مثل همه‌ایم

«از اولین موارد این تب عجب که رفته‌رفته مایه ناراحتی می‌شود، او

بود که برای من حرف زد. یکی از خدمتکارانش مبتلا شده است

و با تلاش توضیح داد:

-ولی مسلماً مسری نیست.

«گفتم که برای من علی السویه است.

-آه، می فهمم. آقا هم مثل من هستید، آقا هم جبری هستید!

«من ایهمه تند نرفته بودم، گذشته از آن من جبری نیستم. به او گفتم

که...»

از این لحظه به بعد است که در یادداشت‌های تارو بحت نسبتاً دقیقی درباره این تب ناشناس که رفته‌رفته مردم را ناراحت می‌کرد آغاز می‌شود. تارو ضمن اشاره به اینکه پیرمرد کوچک‌اندام بالاخره با ناپدید شدن موش‌ها گریه‌هایش را باز یافته است و تف‌هایش را با حوصله نشان می‌گیرد، اضافه می‌کند که از هم‌اکنون می‌توان قریب ده مورد از این بیماری را ذکر کرد که اغلب آنها منتهی به مرگ شده است. بالاخره به عنوان سند، می‌توان چهره دکتر ریو را که زیر قلم تارو محسم شده است در اینجا آورد. تا آن حد که ناقل ماحرامی تواند قضاوت کند، بسیار شبیه به اصل است:

«سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. متوسط‌القامه است. شانه‌های قوی دارد. چهره‌اش تقریباً چهار گوش است. چشم‌هایش تیره و مستقیم اما فک‌هایش برجسته است. دماغ درشت و منظمی دارد. موهای سیاهش را بسیار کوتاه زده است دهانش با لب‌های کلفتی احاطه شده که اغلب بسته است. او با پوست سوخته، موهای سیاه و لباس‌هایی که همیشه رنگ سیر دارد اما به اندامش برازنده است، کمی حالت یک دهقان سیسیلی را دارد.

«تند راه می‌رود. بی‌آنکه طرز راه‌رفتیش را تعبیر دهد از پیاده‌روها پایین می‌رود. اما اغلب به پیاده‌رو مقابل با حست کوچکی بالا می‌رود. پشت فرمان اتومبیلش گیج است و اغلب بعد از دور زدن هم، پیکان جهت‌نما را بالا نگه می‌دارد. همیشه سر برهنه است و حالت شخص مطلعی را دارد.»

ارقام نارو درست بود. دکتر ریو هم در این باره چیزهایی می‌داشت. پس از سوا کردن جسد سرایدار، به ریشار تلفن کرده بود تا از او درباره این تب‌های حیارکی بی‌رسد. ریشار گفته بود:

- چیزی ازش نمی‌فهمم. دو نفر مرده. یکی در هرص صهل و هشت ساعت، دیگری در طرف سه روز. من دومی را صبح یک روز با تمام آثار بقاقت ترک کرده بودم.

ریو گفت:

- اگر موارد دیگری هم داشتید مرا خبر کنید.

باز به چند دکتر تلفن کرد و از این تحقیقات نتیجه گرفت که در طرف چند روز، بیست مورد مشابه وجود داشته است. تقریباً همه این بیماران مرده بودند: آنگاه از ریشار که منشی سندیکای پزشکان اراان بود خواست که بیماران تازه‌را از دیگران سوا کنند. ریشار گفت:

- ولی هیچ کاری از من ساخته نیست. تصمیم اسانبداری لازم است.

تازه، که به شما گفت که خطر سرایت هست؟

- کسی نگفت. اما علائم بیماری ناراحت کننده است.

با وجود این ریشار معتقد بود که صلاحیت ندارد و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که این مسئله را با اسانبدار مطرح کند. اما در اثنائی

که این قبیل گفتگوها ادامه داشت هوا هم حباب می شد. فردای روز مرگ سرایدار ابرهای ضخیم آسمان را فرا گرفت، باران‌های سیل آسا و کوتاه بر سر شهر فرو ریخت. گرمایی طولانی، به دنبال این رنگارهای ناگهانی آغاز گشت. حتی دریا هم رنگ آبی ژرف خود را از دست داده بود و در زیر آسمان مه‌آلود، درخشش نقره یا آهن را به خود می گرفت که برای نگاه‌آراده‌نده بود. گرمای مرطوب این بهار، آرزوی حرارت خشک و سوزان تابستان را در دل زنده می کرد. در شهر که بر روی فلات خود به شکل حلزومی بنا شده بود دریا را به رحمت می دید، مستی عم‌انگیزی فرمان می راند. در میان دیوارهای دراز گچ‌اندود آن در کوچه‌هایی که ویتترین‌های مات داشت، در ترامواهایی که به رنگ زرد چرکین بودند، انسان تا حدی احساس می کرد که در زیر آسمان زندانی است فقط بیمار پیر ریو با استفاده از این هوا بر نفس‌نگی خود غلبه می کرد و می گفت:

می‌بزد. برای «بروش»ها خوب است.

واقعاً می‌پخت، اما نه بیشتر و نه کمتر از تب همه شهر تب داشت و یا دست کم دکتر ریو صبح روزی که برای شرکت در تحقیقات مربوط به قصد خودکشی کتار به کوچه فدرب رفته بود چنین احساس می کرد. اما این احساس به نظرش غیرمنطقی می آمد و آن را به حالت عصبی و اشتعالات فکری زیاد خود حمل می کرد و به این نتیجه می رسید که باید هرچه زودتر نظم و ترتیبی به انکارش بدهد.

وقتی که به آنجا رسید، کمی‌سر عوز بیامده بود، گران در بالای پلکان منتظر بود و تصمیم گرفتند قبلاً وارد خانه او شوند و در را باز بگذارند.

کارمند شهرداری در دو اطاق که اثاث محصری داشت زندگی می کرد، فقط یک قفسه از چوب سفید که دو سه کتاب لغت در آن بود و تخته سیاهی که عوز آثار عبارت پاک شده «راه‌های پر گل» بر آن خوانده می شد، جلب نظر می کرد. بنا به گفته گران، کتار شب را خوب خوابیده بود. اما صبح در حالی که سردرد شدیدتی داشت و نمی توانست از جای خود حرکت کند، از خواب بیدار شده بود. گران حسنه و عصبی به نظر می رسید،

در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاه و بیگاه پرونده صحیمی را که روی میز بود و پراز کاغذهای دست‌نویس بود بار و بسته می‌کرد.

در این میان برای دکتر تعریف کرد که کتار را خیلی کم می‌شناسد اما فکر می‌کند که عایدی کمی دارد. کتار آدم عجیبی بود، مدت‌ها روابط آنها فقط به سلام و علیکی در روی پله‌ها محدود بود:

- فقط دوبار با او صحبت کردم. چند روز پیش یک جمعه گچ تخته سیاه که به خانه می‌آوردم روی پله‌ها به زمین ریخت، گچ‌های قرمز و اسی در آن بود. در آن لحظه کتار از اطاقش بیرون آمد و برای جمع کردن گچ‌ها مرا کمک کرد. از من پرسید که این گچ‌های رنگارنگ به درد چه کاری می‌خورد. آنگاه گران برای او تشریح کرده بود که کمی زبان لاتین تمرین می‌کند. از زمان تحصیل در دبیرستان تاکنون، اطلاعات او تا حدی فراموش شده بود. به دکتر گفت:

- بلی به من گفته بودند که برای بهتر شناختن مفهوم کلمات فراسه دانستن زبان لاتین مفید است.

از اینرو کلمات لاتین را روی تابلوایش می‌نوشت. آنگاه قسمتی از کلمات را که در نتیجه قواعد صرفی تغییر می‌کرد با گچ اسی و قسمتی را که هرگز تغییر نمی‌کرد با گچ قرمز رو نویس می‌کرد.

- نمی‌دانم که کتار حرف‌های مرا فهمید یا نه. اما گویی برایش حالب بود و از من یک گچ قرمز خواست. من کمی تعجب کرده بودم، اما بعد از همه این حرف‌ها ... مطمئناً من نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که از این گچ برای اجرای نقشه‌اش استفاده خواهد کرد.

ریو پرسید که موضوع دومین گفتگو چه بود؟ اما در همان‌اتنا کمیسر همراه منشی‌اش از راه رسید و خواست که فیلاً اظهارات گران را بشنود، دکتر متوجه شد که گران هنگام حرف زدن از کتار، او را مرتباً «نامید» می‌نامد، حتی یکبار هم عبارت «تصمیم شوم» را به کار برد. درباره علل خودکشی با هم بحث کردند و گران در مورد انتخاب کلمات خیلی دقت می‌کرد. بالاخره روی عبارت «غم‌های درونی» تکیه کردند. کمیسر پرسید که

آیا از حالات کتار می‌شد پیش‌بینی کرد که او چنین تصمیمی دارد؟
گران گفت:

- دیروز در خانه مرا زد و از من کسبیت خواست. قوطی کسبیتم را به او دادم. معذرت خواست و گفت که «همسایگی» است. بعد گفت که قوطی کسبیتم را پس خواهد آورد و من گفتم که پیش خودش نگه دارد.
کمیسر از کارمند شهرداری پرسید که آیا کتار به نظر او عجیب جلوه نکرده است؟

- آنچه به نظر من عجیب آمد، این بود که او می‌خواست سر صحبت را باز کند اما من مشغول کارم بودم.
گران به طرف ریو برگشت و با کمی ناراحتی گفت:
- یک کار شخصی.

کمیسر می‌خواست که بیمار را ببیند، اما ریو معتقد بود که بهتر است قبلاً کتار را برای این ملاقات آماده کنند. وقتی که وارد اطاق کتار شد، او که فقط لباس فلانل حاکی رنگی به تن داشت، در رختحواش بلند شده و با نگرانی به طرف در برگشته بود.

- پلیس است، ها؟

ریو گفت:

- بلی، و خودتان را ناراحت نکنید. تشریفات اداری کوچکی است که باید انجام شود.

اما کتار جواب داد که اینکار هیچ فایده‌ای ندارد و او پلیس را دوست ندارد. ریو کمی بی‌حوصلگی نشان داد و گفت:

- من هم دلم برای پلیس لک نزده باید به پرسش‌های آنها سریع و درست جواب گفت تا فوراً کار یکسره شود.

کتار خاموش شد و دکتر به طرف در برگشت اما مردک باز او را صدا زد. وقتی که ریو نزدیکش رفت، دست‌های او را گرفت:

- نباید مزاحم آدم مریض شد، آدمی که خودش را به دار زده. اینطور

نیست دکتر؟

ریو لحظه‌ای او را نگاه کرد و به وی اطمینان داد که هیچ مزاحمتی در میان نیست. و خود او برای این آمده است که بیماریش را حفظ کند. بیمار خیالش راحت شد و دکتر کمیسر را وارد کرد.

برای کتار شهادتی را که گران داده بود خواندند و از او پرسیدند که آیا ممکن است علت این کارش را بیان کند؟ او بی آنکه به صورت کمیسر نگاه کند فقط جواب داد که «غم‌های درونی بسیار مناسب است.» کمیسر با اصرار از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد این کار را بار تکرار کند. کتار حاشی گرفت و گفت که نه! و فقط می‌خواهد که راحتش بگذارند.

کمیسر بالحن حشم‌الودی گفت:

- باید به شما بگویم که فعلاً شما باید که محل آسایش دیگران شده‌اید.

اما با یک اشاره ریو بحث را به همانجا حاتمه دادند. وقتی که بیرون می‌آمدند، کمیسر آهی کشید و گفت:

- فکر کنید، از وقتی که ماحرای این تب شروع شده دیگر فرصت بر

حاراندن نداریم.

از دکتر پرسید که وضع جدی است یا نه و دکتر جواب داد که هیچ

نمی‌داند. کمیسر اینطور نتیجه گرفت:

- حتماً از هواست.

حتماً از هوا بود. هرچه روز بیشتر پیش می‌رفت همه‌چیز به دست

می‌چسبید و ریو به عیادت هر بیماری که می‌رفت اندیشناکتر می‌شد. عصر

همان روز، در حومه شهر، یکی از همسایه‌های بیمار پیر دست به کشاله‌های

راش می‌فشرد و در میان هدیان استفرغ می‌کرد. حیارک‌های او از

حیارک‌های سرایدار بزرگتر بود، یکی از آنها چرک می‌داد و کمی بعد مانند

میوه فاسدی سر باز کرد. ریو به محض بازگشت به منزل به اسباب محصولات

دارویی ایالتی تلفن کرد. یادداشت‌های حرفه‌ای او در این تاریخ فقط دو کلمه

را نشان می‌دهد: «پاسخ منفی.» و بار هم او را بالای سر کسان دیگری که

بیماری‌شان از این نوع بود دعوت می‌کردند. باید حیارک‌ها را می‌شکافتند،

شکی در این نبود. دو ضربه بیشتر به شکل «ضرب در» کافی بود که مقدار

زیادی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرد اما انسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در طرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بحر مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار حلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

زیادتی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن بار می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماحرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما اسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در ظرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بحر مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست.

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

باشد.

کاستل برحاست و به طرف در روان شد. پزشک پیر گفت:
 - می دانید که به ما چه جواب خواهند داد: «سالم است که این بیماری
 در کشورهای معتدل ناپدید شده است!»
 ریوشانه بالا انداخت و گفت:
 - «ناپدید شدن» یعنی چه؟
 - بلی، و فراموش نکنید: در پاریس هم، تقریباً بیست سال پیش ...
 - خوب، امیدوارم که حالا هم خطرناکتر از آن وقت نباشد. اما واقعاً
 باور نکردنی است.

کلمه «طاعون» برای نخستین بار بر زبان می‌آمد. در این نقطه از سرگذشت، که برنار ریو را پشت پنجره خود باقی می‌گذارد، باید به راوی اجازه داد که تردید و حیرت دکتر را تأیید کند، زیرا عکس العمل او، با تفاوت‌های جزئی، عین عکس العمل اغلب همشهریان ما بود. بلا معمولاً چیز مشترکی است ولی وقتی که به طور ناگهانی بر سرتان فرود آید به زحمت آن را باور می‌کنید. در دنیا همانقدر که جنگ بوده طاعون هم بوده است. با وجود این، طاعون‌ها و جنگ‌ها پیوسته مردم را غافلگیر می‌کند. دکتر «ریو» نیز مانند همه همشهریان ما غافلگیر شده بود و به این ترتیب است که باید تردیدهای او را درک کرد. باید درک کرد که او در میان اضطراب و یقین خاموش ماند. وقتی که جنگی در می‌گیرد، مردم می‌گویند: «ادامه نخواهد یافت، ابلهانه است.» و بی‌شک جنگ بسیار ابلهانه است، اما این نکته مانع ادامه یافتن آن نمی‌شود. بلاهت پیوسته پابرجاست و اگر انسان پیوسته به فکر خویشش نبود آن را مشاهده می‌کرد. همشهریان ما نیز در برابر این وضع، مانند همه مردم بودند، به خویشش فکر می‌کردند یا به عبارت دیگر، اومانیزست^۱ بودند: بلاها را باور نداشتند. بلا مقیاس انسانی ندارد. از اینرو انسان با خود می‌گوید که بلا حقیقت ندارد و جواب آشفته‌ای است که

می‌گذرد. اما نمی‌گذرد و اسان‌ها هستند که از خواب آشفته‌ای به خواب آشفته دیگر دچار می‌شوند، و قبل از همه این خواب‌های آشفته گریبان اومانیست‌ها را می‌گیرد زیرا آنها پیش‌بینی‌های لارم را نکرده‌اند. همشهریان ما را نمی‌شد بیشتر از دیگران متهم ساخت. آنها فقط فراموش می‌کردند که متواضع باشند. و گمان می‌بردند که هنوز همه چیز امکان دارد و در نتیجه این تصور پیش می‌آمد که بلا ناممکن است. به دادوستدها ادامه می‌دادند. آماده سفر می‌شدند و عقایدی داشتند. چگونه می‌توانستند به طاعون فکر کنند که آینده‌را، سفرها را و بحث‌ها و مشاجرات را از میان می‌برد؟ خود را آزاد می‌شمردند ولی تا بلا وجود دارد هیچکس آزاد نخواهد بود.

و حتی پس از اینکه ریو در حضور دوستش تصدیق کرد که مستی بیمار، پراکنده و بی‌حبر، از طاعون مرده‌اند، خطر برای او هنوز چهره واقعیت نگرفته بود. فقط انسان وقتی که پزشک است، تصویری از درد برای خود می‌سازد و کمی بیشتر از آن دارای تحلیل است. ریو وقتی شهر خود را که تغییر نکرده بود از پنجره نگاه می‌کرد، تازه پیدایش آن دلهره را که اضطراب نامیده می‌شود در خود احساس می‌کرد، می‌کوشید در مغز خود آنچه را که از این بیماری می‌دانست گردآوری کند. ارقام در حافظه‌اش موج می‌زد و با خود می‌گفت قریب سی طاعون بزرگ که تاریخ به خود دیده در حدود صد میلیون نفر را کشته است.

اما صد میلیون مرده یعنی چه؟ انسان وقتی هم که جنگیده باشد تازه به زحمت می‌داند که مرده یعنی چه؟ و چون مرده، وقتی که انسان او را پس از مردن ببیند، اهمیتی ندارد، صد میلیون جسد پراکنده در حلال تاریخ فقط دودی است در محیله. دکتر طاعون قسطنطنیه را به خاطر می‌آورد که به گفته پروکوپئوس^۱ در یک روز ده هزار کشته داده بود. ده هزار کشته یعنی پنج برابر جمعیت یک سینمای بزرگ. این است آنچه باید کرد: مردمی را که از پنج سینما خارج می‌شوند باید یکجا جمع کرد و به یکی از میدان‌های شهر

۱. Procopius مورخ بیزانسی که در اواخر قرن پنجم در شهر قیصریه فلسطین به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ میلادی درگذشت.

برد و آنجا دسته‌جمعی کشت تا این رقم کمی روشنتر دیده شود. لاقل در این صورت می‌توان چهره‌های مشهور و شناخته شده را بر بالای این توده گمنام گذاشت. اما طبعاً چنین کاری غیرممکن است و بعد، چه کسی ده‌هزار چهره را می‌شناسد؟ گذشته از آن، معلوم است که اشخاصی نظیر پروکوپپوس شمردن نمی‌دانستند. در کانتون هفتاد سال پیش قبل از اینکه بلا به سراغ مردم بیاید، چهل هزار موش از طاعون مرده بود. اما در سال ۱۸۷۱ وسیله‌ای برای شمردن موش‌ها در دست نبود. تقریبی و یکجا حساب می‌کردند و واضح بود که امکان اشتباه فراوان بود. با وجود این، اگر یک موش سی سانتیمتر طول داشته باشد، چهل هزار موش که سرهم چیده شود، طولش ...

اما دکتر از حوصله می‌رفت، تسلیم جریان می‌شد و این درست نبود. چند مورد مشابه تشکیل اپیدمی نمی‌دهد. کافی است که احتیاط‌های لازم بها آورده شود. لازم بود به علائمی که در دست داشتند متکی باشند: کرختی و سستی، هذیان، لکه‌های تن، شرحه شرحه شدن درون و مافوق اینها، مافوق همه اینها یک جمله پیش چشم دکتر ریو مجسم بود، یک جمله که در دفتر یادداشت او علائم مرض با آن تمام می‌شد: «نبض ضعیف می‌شود و حرکت کوچکی سبب مرگ می‌گردد.» آری در انتهای همه اینها، سه چهارم بیماران - و این رقم درست بود - زندگی شان به رشته نازکی بند بود و برای این حرکت حقیقی که جانشان را می‌گرفت بی‌صبری می‌کردند.

دکتر همانطور از پنجره نگاه می‌کرد. در یک سوی شیشه، آسمان شفاف بهار و در سوی دیگر کلمه‌ای که هنوز در اطاق طنین می‌انداخت: طاعون. این کلمه تنها شامل معنایی نبود که علم به آن می‌داد بلکه رشته‌ای از تصاویر عجیب و غریب را هم با خود داشت که با این شهر ررد و خاکستری چندان متناسب نبود، شهری که در این ساعت خوش و خروش متوسطی داشت: به جای سروصدا همه‌هاش بلند بود و روبه‌مرفته خوشبخت بود: اگر بتوان در عین حال هم خوشبخت و هم گرفته بود. و آرامشی اینهمه ملایم و اینهمه بی‌اعتنا تصاویر کهن بلا را به سادگی انکار می‌کرد: تصویر

«آتن» طاعون زده که پرندگان مهاجرت کرده بودند، شهرهای چین که از محتضران خاموش آکنده بود؛ محکومین به اعمال شاقه که مدر مارسی اجساد شرحه شرحه را در گودال‌ها می‌ریختند. دیوار بزرگ پروانس که به قصد جلوگیری از باد حشمگین طاعون ساخته می‌شد، یافا و گلسایان نفرت‌بار آن، رختخواب‌های خیس و پوسیده که به زمین سفت بیمارستان قسطنطنیه می‌چسبید، بیمارانی که با قلاب کشیده می‌شدند؛ کارناوال پرشکان نقابدار در دوران طاعون سیاه، نزدیکی کردن زندگان با هم در گورستان میلان؛ ارابه‌های مردگان در لندن وحشت‌زده و فریاد مداوم اساتذها که شب‌ها و روزها همه جا را آکنده می‌ساخت. نه، همه این چیزها هنوز آنقدر قوی نبود که بتواند آرامش این روز را برهم زند. در سوی دیگر شیشه زنگ تراموای ناپیدایی ناگهان طین انداخت که در یک لحظه دهشت و رنج را نفی می‌کرد. تنها دریا در انتهای ردیف بام‌های چهارگوش و تیره‌خانه‌ها شاهد این بود که پیوسته اضطراب در دنیا وجود دارد و هرگز آرامش نیست و دکتر ریو که خلیج را نگاه می‌کرد به توده‌هیزی می‌اندیشید که مردم آتن طاعون‌زده در کنار دریا افروخته بودند و لوکرتیوس^۱ در کتاب خود از آن سخن گفته است: در سراسر شب مرده‌ها را برای سوزاندن به آنجا می‌بردند، اما جا نبود و زندگان برای جا دادن عزیزانشان به ضرب مشعلها با هم می‌جنگیدند و این جنگ خونین را به رها کردن جسد‌ها در گوشه‌ای ترجیح می‌دادند. می‌شد هیزم‌های سرخ را در برابر آب آرام و تیره در نظر آورد. جنگ با مشعل را در شبی پر از جرقه‌ها، و بخار غلیظ مسموم را که به سوی آسمان نگران بالا می‌رفت. می‌شد ترسید ...

اما این سرگیجه در برابر عقل دوام نمی‌آورد. درست است که کلمه «طاعون» بر زبان آمده بود، درست است که در همان دقیقه نیز یک یا دو قربانی را می‌لرزاند و به زمین می‌انداخت. اما ممکن بود که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن صریح آن چیزی بود که باید شناخت. به دور

۱. Lukretius شاعر و فیلسوف رومی (۹۹ - ۵۵ ق م). کتاب معروف او در باب طبیعت نام

ریختن سایه‌های بیهوده و اتحاد تدابیر بود. آنگاه طاعون متوقف می‌شد، زیرا مردم تصویری از طاعون نداشتند یا تصور نادرست داشتند. اگر به احتمال قوی، طاعون متوقف می‌شد شاید کارها روبه‌راه می‌شد. در غیر این صورت ماهیت آن روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش می‌ساختند.

دکتر پنجره را گشود و صدای شهر ناگهان بالا آمد. از کارگاه مجاور، صفیر کوتاه و مکرر یک‌باره مکانیکی بلند بود، ریو تکانی به خود داد. یقین و اطمینان در آنجا بود، در کارهای روزمره. مابقی به رشته‌ها و به حرکات نامفهومی بسته بود که نمی‌شد به آنها تکیه کرد. اساس این بود که انسان کار خود را به نحو احسن انجام دهد.

دکتر ریو غرق در افکار خود بود که آمدن ژورف گران را به او خبر دادند. گران کارمند شهرداری بود و با اینکه اشتعالات گوناگون داشت، گاه گاه در شعبه آمار اداره سجل احوال از او استفاده می کردند. به این ترتیب جمع آوری آمار مردگان به او واگذار شده بود. و چون طبع مهربانی داشت حاضر شده بود که خودش نسخه ای از این آمار را برای دکتر ریو بیاورد.

دکتر گران را دید که با همسایه اش کنار وارد شد. کارمند شهرداری ورقه کاغذی را در دست تکان می داد. گفت:

-دکتر! ارقام بالا می رود. یازده مرده در چهل و هشت ساعت
دکتر به کنار سلام کرد و حالش را پرسید. گران توضیح داد که کنار می خواهد از دکتر تشکر کند و از زحماتی که به او داده است معذرت بخواهد. اما ریو ورقه آمار را نگاه کرد و گفت:

-دیگر گمان می کنم باید تصمیم گرفت که این بیماری را به اسم خودش نامید. تاکنون پایه پا کرده ایم. اما با من بیایید، من باید به آزمایشگاه بروم.

گران که پشت سر دکتر از پله ها پایین می رفت گفت:
-بلی، بلی، باید هر چیزی را به اسم خودش خواند. اما این اسم چیست؟

- نمی توانم به شما بگویم و گذشته از آن برای شما مفید نخواهد بود.
کارمند شهر داری لبخند زد و گفت:
- می بینید که اینقدرها هم ساده نیست.

به سوی میدان «آرم» به راه افتادند. «کتار» ساکت بود. کوچه ها شلوغ تر می شد، شفق کم دوام کشور ما در برابر شب کنار می رفت و اولین ستاره ها در افق که هنوز روشن بود ظاهر می شدند. چند لحظه بعد چراغ های بالای کوچه ها روشن شدند و سراسر آسمان را سیاه کردند و صدای گفتگوها گونئی به طور یکفواحت بالا رفت.
در گوشه میدان آرم، گران گفت:

- معذرت می خواهم. من باید به تراموا برسم. شب هایم برای من مقدس است. همانطور که در ولایت من می گویند: «کار امروز را نباید به فردا گذاشت».

ریو از پیش به جنون گران آگهی داشت این مرد که در موته لیما به دنیا آمده بود اصرار داشت که پیوسته اصطلاحات ولایت خودش را به کار برد و به دنبال آنها عبارات مستذلی که هیچ منشا و معیایی نداشت از قبیل «لحظات رویایی» یا «روشنایی آسمانی» دکر کند. کتار گفت:

- آه درست است. آدم نمی تواند بعد از شام او را از خانه اش بیرون بکشد.
ریو از گران پرسید که آیا برای شهر داری کار می کند؟ گران پاسخ داد که نه! برای خودش کار می کند.

ریو برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:
- خوب، کارتان پیشرفت دارد؟

- از سالها پیش که کار می کنم بد نیست. اما به یک مفهوم باید بگویم که چندان پیشرفتی ندارد.

دکتر ایستاد و گفت:

- ولی این کار شما چیست؟

گران که کلاه مدورش را روی گوش های بزرگ خود می کشید زیر لب چیزهایی گفت و ریو به طور مبهم پی برد که از چیزی درباره رتد یک

شخصیت داستان حرف می‌زند. اما کارمند شهرداری در همان لحظه از آنها جدا شده بود و در بولوار مارن زیر درختان اسحیر با گام‌های کوتاه و تند بالا می‌رفت. دم در لایراتوار، کنار به دکتر گفت که می‌خواست او را ببیند و با او مشورت کند. ریو که ورقه آمار را در جیب خود دستمالی می‌کرد، او را دعوت کرد که به مطبخ بیاید، بعد تغییر عقیده داد و گفت که ودا به محله آنها خواهد آمد و حوالی عصر به دیدن او خواهد رفت.

دکتر وقتی که کنار را ترک گفت متوجه شد که در فکر گران است. او گران را عرق در طاعون تصور می‌کرد، البته نه این طاعون که مسلماً جدی نخواهد بود، بلکه یکی از طاعون‌های بزرگ تاریخ: «او از نوع کسانی است که در این مورد جان سالم بدر می‌برند.» یادش آمد در حایی خوانده است که طاعون به مزاج ضعیف‌کاری ندارد و بخصوص سبب‌های قوی را از پای می‌افکند. در خلال این افکار کارمند شهرداری در نظر دکتر کمی اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

واقعاً از نظر اول ژورف گران یک کارمند کوچک شهرداری بیش نبود چنین قیافه‌ای هم داشت. دراز و لاغر و در میان لباس‌هایی که پیوسته بزرگ و گشاد انتخاب می‌کرد تا دیرتر پاره شود لقلق می‌خورد. گرچه بیشتر دندان‌های فک پایینش باقی بود ولی در عوض، دندان‌های فک بالا را از دست داده بود. لبخند او که بخصوص لب بالایی‌اش را بالا می‌برد، دهان سیاه‌او را بیرون می‌انداخت. اگر به این قیافه طرر راه رفتی یک طلبه، لعریدن از کنار دیوارها و آهسته وارد شدن از درها، بوی ریورمیس و دود، و خطوط بی‌معنی چهره را اضافه کنیم می‌توانیم پی ببریم که چنین شخصی را فقط در پشت میر، در حال تجدید نظر در برج حمام‌های شهر و با تهیه مواد گزارش مربوط به عوارض تازه جمع‌آوری زباله‌های مارل، برای یک موشی جوان، می‌توان دید، حتی در نظر کسی هم که فعلاً هیچ حسری نداشت، گویی او فقط برای این به دنیا آمده بود که وظائف نامحسوس اما ضروری کارمند روزمزد شهرداری را در مقابل شصت و دو فرانک و سی سانتیم در روز انجام دهد.

در واقع این توضیحی بود که به گفته خودش در اوراق خدمت او در برابر کلمه «تخصص» جلب نظر می‌کرد. می‌گفت: بیست و دو سال پیش پس از گرفتن یک لیسانس چون بر اثر بی‌پولی نخواست بود تحصیلاتش را ادامه دهد ناچار این شغل را پذیرفته بود و او را امیدوار کرده بودند که به رودی رسمی خواهد شد و مقامی خواهد گرفت، فقط لازم است که مدتی لیاقت خود را در مسایل حساس مربوط به اداره شهر ما نشان دهد. و به او اطمینان داده بودند که بعداً به شغل منشی گری شهرداری منصوب خواهد شد و با درآمد آن خواهد توانست زندگی راحتی داشته باشد. البته عریزه جاه‌طلبی نبود که ژوزف گران را به فعالیت و امی داشت او با لحد اندوهناکی در این مورد به اسان اطمینان می‌داد. اما دورنمای یک زندگی مادی که از راه‌های شرافتمندانه تأمین شده باشد و اجازه دهد که بی‌پشیمانی به سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش بپردازد، به چهره او لحد می‌زد. اگر پیشنهادی را که به او کرده بودند پذیرفته بود، به دلایل شرافتمندانه بود و شاید بتوان گفت بر اثر وفاداری به یک آرمان.

سالهای بسیاری بود که این وضع موقت ادامه داشت، هزینه زندگی به نسبت‌های بزرگی بالا رفته بود، اما حقوق گران با وجود چند اضافه حقوق عمومی، هنوز بسیار مضحک بود. از این وضع پیش‌ریو شکایت کرده بود. اما هیچکس به او توجه نداشت. در اینحاست که روحیه خاص و بی‌سابقه گران و یا حد اقل یکی از علائم آن جلوه می‌کند. او اگر هم نمی‌توانست مدعی حقوقی شود، که اطمینانی به آن نداشت لاقلاً می‌توانست اجرای وعده‌هایی را که به او داده شده بود، بخواهد. اما در وهله نخست، رئیس اداره‌ای که او را استخدام کرده بود مدتی پیش مرده بود و گران، اکنون عبارات درست وعده‌هایی را که به او داده بود به خاطر نداشت. سرانجام، و بخصوص، کلماتی را که می‌بایستی در این باره به کار برد بیاد نمی‌کرد.

همانطور که ریو توانست تشخیص بدهد، همین خصوصیت بود که همشهری‌ها را مشخص می‌نمود. همین خصوصیت مانع آن می‌شد که او درباره آنچه فکر می‌کند تقاضایی بنویسد و یا اقدام لازم را بکند، به گفته

خودش، کلمه «حق» را که به آن ایمان چندانی نداشت نمی توانست به کار ببرد و نیز کلمه «وعده‌ها» را که حاکی از ادعایی بود و نشانه جرئتی که با مقام کوچک او تناسبی نداشت. از طرف دیگر از کلمات «لطف» و «استدعا» و «سپاسگراری» که دونشان و شخصیت خود می دانست گریزان بود. به این ترتیب، همشهری ما، به سبب نیافتن کلمات درست تا سبب سالخورده‌گی در شعل‌های بی‌اهمیت باقی ماند. بخصوص، به طوری که به دکتر ریو می‌گفت، عملاً پی برد که زندگی مادی او تأمین است زیرا می‌توانست احتیاجاتش را با درآمد خود تطبیق دهد. بدیسان به درستی یکی از گفته‌های مورد علاقه شهردار پی برد. شهردار که یکی از صاحبان بزرگ صنایع شهر ما بود، با قدرت می‌گفت که بالاخره... (و روی این کلمه که همه سنگینی استدلال در آن بود اصرار می‌کرد.) بالاخره دیده نشده است که کسی از گرسنگی بمیرد. در هر حال، زندگی نیمه زاهدانه ژوزف گران، او را از اندیشه این حرف‌ها نجات داده بود. او فقط در حستجوی کلماتی بود که باید بگوید.

از جهتی می‌توان گفت که زندگی او نمونه بود. او، در شهر ما و نیز در جاهای دیگر، از آن مردان نادری بود که پیوسته جرأت ابراز احساسات نیکوی خود را دارند. کوچکترین احساسی که از خود برور می‌داد نشانه نیکدلی‌ها و دلبستگی‌هایی بود که در روزگار ما کسی جرأت ابراز آنها را ندارد. از اعتراف به اینکه برادرزاده‌ها و خواهرش را - که یگانه خویشان باقیمانده او بودند - دوست دارد و هر دو سال یکبار برای دیدن آنها به فرانسه می‌رود سرخ نمی‌شد. می‌گفت که خاطره پدر و مادرش - که در جوانی او مرده بودند - هنوز دچار اندوهش می‌سازد تصدیق می‌کرد که یکی از ناقوس‌های محله‌اش را، که هر روز در ساعت پنج عصر به ملایمت طنین می‌افکند، بیشتر از همه چیز دوست دارد، اما با وجود این برای بیان چنین احساسات ساده‌ای، پیدا کردن کوچکترین کلمه‌ای با هزاران رحمت توأم بود. بالاخره، این دشواری، بزرگترین عصبه او شده بود. می‌گفت: «آه دکتر، دلم می‌خواست بتوانم آنچه را که می‌خواهم بیان کنم». هر بار که ریو را

می دید با او در این باره حرف می زد.

آن شب دکتر وقتی که کارمند شهرداری را از پشت سر نگاه می کرد، ناگهان به آنچه گران می خواست بگوید پی برد: او مسلماً یا کتابی می نوشت و یا چیز دیگری از این قبیل. تا وقتی که به آزمایشگاه برسد، این فکر به ریو قوت قلب می داد. می دانست که چنین تصویری بیهوده است اما نمی توانست باور کند که طاعون بتواند بر شهری که هنوز کارمندان حقیری با ابتلائات شرافتمندانه شان در آن وجود دارند مسلط شود. دقیقاً نمی توانست برای این علاقه ها و ابتلائات جایی در میان طاعون بیابد. و در نتیجه فکر می کرد که طاعون در میان همشهریان ما پایدار نخواهد بود.

فردای آن روز، بر اثر سماجی که نابجا تشخیص داده شده بود، ریو موفق شد که در استانداری یک کمیسیون بهداری تشکیل دهد. ریشار گفت بود:

- درست است که مردم نگرانند، گذشته از آن، پرگویی های عده ای کار را به مبالغه می کشاند. استاندار به من گفت: «اگر مایلید، به سرعت عمل کنیم، اما می سروصدا.» چون او معتقد است که جنجال دروغی است. برنار ریو برای رفتن به استانداری کاستل را سوار ماشین خودش کرد. کاستل به او گفت:

- می دانید که در این ولایت سرم وجود ندارد؟
- می دانم. به انبار تلفن کردم. مدیر انبار دستپاچه شد. باید از پاریس وارد کرد.

- امیدوارم طول نکشد.

ریو جواب داد:

- من جریان را مخیره کرده ام.

استاندار مؤدب اما عصبانی بود. گفت:

- شروع کنیم آقایان! آیا لازم است که وضع را خلاصه کنم؟

ریشار معتقد بود که این کار بی فایده است. پرسکان وضع را

می دانستند. مسأله فقط این بود که بدانند چه تصمیماتی باید گرفت.

کاستل پیر بالحن حشنی گفت:

- مسأله این است که باید بدانیم طاعون است یا نه؟

دو سه پزشک با تعجب اعتراض کردند. دیگران مردد به نظر می رسیدند. و اما استاندار از جا پرید و بی اختیار به طرف در برگشت تا مطمئن شود که بسته است و نگذاشته است این کلمات خطرناک در کریدورها پخش شود. ریشار گفت که به عقیده او باید تسلیم وحشت شد. این تبی است همراه با احتلالاتی در کشاله ران. آنچه می توان گفت فقط همین است. حدس ها در جهان علم نیز مانند زندگی خطرناک است. کاستل پیر که به خاموشی سبیل زرد رنگش را می جوید، چشمان روش خود را متوجه ریو ساخت. بعد نگاه خیرخواهانه ای به همه انداخت و گفت خوب می داند که این بیماری طاعون است اما البته به محض اینکه آن را به طور رسمی بشناسد ایجاب می کند که تدابیر بیرحمانه ای اتخاذ شود. می داند که همکارانش از همین تدابیر وحشت دارند و برای راحتی آنها هم شده باشد مایل است قبول کند که طاعون نیست. استاندار تکانی حورد و گفت که در هر حال این طرز استدلال خوبی نیست. کاستل گفت:

- مهم این نیست که طرز استدلال خوب باشد، مهم این است که انسان

را به تفکر وادارد.

چون ریو خاموش بود عقیده او را پرسیدند، گفت:

- تبی است با مشخصات تیفوئید، اما همراه با خیارک ها و استفراغ. من خیارک ها را شکافتم و دادم تجزیه هائی کردند که در نتیجه آنها آزمایشگاه توانست با سبیل کوتاه و پهن طاعون را تشخیص دهد. برای اینکه کاملتر بیان کرده باشم باید بگویم که بعضی تغییرات خاص میکروب با شکل شناخته شده آن تطبیق نمی کند.

ریشار تذکر داد که این نکته به تردیدهایی راه می دهد و باید اقلالاً در

انتظار نتیجه یک رشته آزمایش ها بود که از چند روز پیش شروع شده است.

ریو پس از یک سکوت کوتاه گفت:

-وقتی می‌گرمی بتواند در ظرف سه روز حجمطحال را چهار برابر کند، عدد هاویه‌ای را به بزرگی باریج و به سفتی چوب درآورد، مسلماً دیگر محال تردید باقی نمی‌گذارد. مراکز عفونت در توسعهٔ روراد و ن است با این ترتیب که بیماری گسترش می‌یابد اگر متوقف نشود خطر این هست که نصف شهر را در کمتر از دو ماه بکشد. در نتیجه چندان اهمیتی ندارد که شما آن را طاعون بنامید یا تب فزاینده، مهم این است که از آن جلوگیری کنید و نگذارید نصف شهر را بکشد.

ریشار معتقد بود که نباید تسلیم نومیدی شد زیرا در حالی که خویشان و نزدیکان بیماران هنوز سالم هستند، مسری بودن بیماری را نمی‌توان قبول کرد.
ریو تذکر داد:

-اما عدهٔ دیگری مرده‌اند. البته سرایت هرگز کامل و مطلق نیست در غیر این صورت با یک تصاعد ریاضی تا بی‌نهایت بالا می‌رود و شهر را برق‌آسا از جمعیت خالی می‌کند. منظور نومید ساحس نیست، بلکه منظور دست زدن به پیش‌گیری‌های لازم است.

با وجود این ریشار می‌خواست وضع را به این ترتیب خلاصه کند که اگر این بیماری خودبه‌خود متوقف نشود، برای متوقف ساحس آن باید تدابیر شدید پیشگیری را که در قانون پیش‌بینی شده است اتخاذ کرد. و برای این اقدام باید رسماً تأیید کرد که بیماری طاعون است و چون فعلاً یقین مطلق وجود ندارد باید در این باره فکر کرد.
ریو به اصرار گفت:

-مسأله این نیست که تدابیر پیش‌بینی شده در قانون شدید است یا نه، مسأله این است که برای جلوگیری از کشته شدن بیمی از مردم شهر توسط به آنها لازم است یا نه؟ بقیه تشریفات اداری است و تشکیلات دولتی ما استاندار را برای حل این مسائل پیش‌بینی کرده‌است
استاندار گفت:

-شکی نیست. اما من احتیاج دارم به اینکه شما تأیید کنید این یک

اپیدمی طاعون است.

ریو گفت:

- اگر هم آن را تأیید نکنیم، خطر این هست که بی‌می از شهر را نکشد.

ریشار بالحن عصبی دحالت کرد و گفت:

- حقیقت این است که همکاران طاعون را باور دارد. تحلیلی که از

علائم بیماری کرد دلیل آن است.

ریو جواب داد که او علائم بیماری را تشریح نکرده بلکه آنچه را که دیده

شرح داده است و آنچه دیده عبارت بوده است از خیارک‌ها، لکه‌ها و تب‌های

هدیان‌آلود که در طرف چهل و هشت ساعت نتیجه شوم خود را می‌دهد. آیا

آقای «ریشار» می‌تواند این مسئولیت را به گردن بگیرد و ادعا کند که بدون

اتخاذ تدابیر سحت بهداشتی سرایت بیماری متوقف خواهد شد؟

- ریشار دچار تردید شد و ریو را نگاه کرد و گفت:

- عقیده‌تان را صمیمانه به من بگویید. آیا یقین دارید که طاعون است؟

- شما مسأله را بد مطرح می‌کنید. فعلاً مسأله کلمه در میان نیست،

بلکه مسأله زمان مطرح است.

استاندار گفت:

- گویا عقیده شما این است که این بیماری اگر طاعون هم باشد، باید

تدابیر بهداشتی لازم را که در مورد اپیدمی طاعون پیش‌بینی شده است

اتخاذ کرد.

- اگر به طور قطع باید عقیده‌ای داشته باشم همین است.

پزشکان با هم مشورت کردند و سرانجام ریشار گفت:

- پس ما باید این مسئولیت را به عهده بگیریم که در مورد این بیماری

درست مانند طاعون رفتار شود.

این فرمول به گرمی تأیید شد. ریشار پرسید:

- همکار عزیزم، عقیده شما هم همین است؟

ریو گفت:

- فرمول برای من اهمیت ندارد. فقط باید بگویم شاید طوری رفتار کنیم

که گویی خطر مرگ بیمی از مردم شهر را تهدید نمی‌کند. در غیر این صورت خواهند مرد.

ریو، در میان چشم همگان جلسه را ترک گفت. چند دقیقه بعد، در محله‌ای که بوی ماهی و شاش می‌داد، زنی که زوره مرگ می‌کتید به سوی او برمی‌گشت.